



دیده از خلق بیستم، چو جمالش دیدم
مستِ بخشایشِ او گشتم و جان بخشیدم
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۶۲۸



تن کامل برنامه شماره ۷۱۲ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۸

دیده از خلق ببستم، چو جمالش دیدم

مستِ بخشایشِ او گشتم و جان بخشیدم

جهتِ مَهرِ سلیمان همه تن موم شدم

وز پی نور شدن موم مرا مالیدم

رایِ او دیدم و رایِ کثرِ خود افکندم

نایِ او گشتم و هم بر لبِ او نالیدم

او به دستِ من و کورانِ به دستش جُستم

من به دستِ وی و از بی خبران پرسیدم

ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه

ترس ترسان ز رزِ خویش همی دزدیدم

از ره رخنه چو دزدان به رزِ خود رفتم

همچو دزدان، سَمَن از گلشنِ خود می چیدم

بس کن و رازِ مرا بر سرِ انگشت میبچ

که من از پنجه پیچِ تو بسی پیچیدم

شمسِ تبریز که نورِ مه و اختر هم ازوست

گر چه زارم ز غمش، همچو هلالِ عیدم



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۶۲۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۸

دیده از خلق ببستم، چو جمالش دیدم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

امروز پس از بررسی بیت اول غزل، ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی برایتان خواهم خواند و پس از خواندن آنها و بررسی آنها برای توضیح این بیت و ابیات بعدی غزل هم همین بیت و هم بقیه ابیات غزل را صحبت خواهیم کرد. دوباره یادآوری کنم که غزل را یک تیکه بررسی می‌کنیم و من سعی خواهم کرد که بین ابیات غزل، ابیات دیگری نیاورم و اشاره به این موضوع مهم است که شما غزل را یک تیکه بخوانید و تمامیت غزل را حفظ کنید و رابطه بین ابیات را با هم پیدا نکنید. و همینطور که بارها صحبت کردیم، تکرار این ابیات کلید هست. در اول برنامه توضیحی راجع به مسئله انسان یا اینکه انسان اینجا آمده، برای چه منظوری آمده؟ و این منظور از چه مرحله‌ای رد می‌شود؟ صحبت می‌کنم. تقریباً هر جلسه بطور خلاصه این موضوع را تکرار می‌کنم تا برنامه برای کسانی که تازه به ما پیوسته‌اند، مفید باشد.

می‌گوید: چشمم را از خلق بستم، یعنی خلق را نمی‌بینم. به عبارتی به خلق وابسته نیستم. پس از آنکه جمال خدا را دیدم. پس معلوم می‌شود ما بعنوان هوشیاری که امتداد خدا هستیم و پس از ورود به این جهان، یک باشنده توهمی درست می‌کنیم به نام من ذهنی، این من ذهنی از خلق زندگی می‌خواهد، کمک برای رسیدن به خدا می‌خواهد. همین یک چهارم بیت خیلی معنی دارد، که ارتباطش را با زندگی خودتان پیدا نکنید. شما می‌گویید: من آمدم به عنوان امتداد خدا، هوشیاری که از جنس بی‌فرمی است، جذب چیزهای بیرونی شدم که بصورت فکر به من ارائه می‌شود و به محض اینکه یک چیزی در بیرون، یا بگوییم فکر یک چیزی در بیرون توجه ما را جذب می‌کند، همان چیز مرکز ما قرار می‌گیرد.

قبل از آمدن به این جهان مرکز ما خدا بوده، هوشیاری بوده است. پس از آنکه آمدیم به این جهان، در ابتدای زندگی وارد ذهن شدیم و چیزهای بیرونی توانستند توجه کامل ما را جذب کنند، به خاطر اینکه ما فکر می‌کردیم باید از آنها زندگی بخواهیم، هویت بخواهیم، ما مرکز جدیدی پیدا کردیم که فکر مربوط به آن چیزهاست. و هرچیزی که مرکز ما باشد، عینک دید ما قرار می‌گیرد. پس ما خدا و چیزهای بیرونی و انسانها را با عینک چیزهای مادی می‌بینیم.

عمدتاً بارها گفتیم سه جور چیز است که توجه کامل ما را جذب می‌کند: یکی اش چیزهای فیزیکی هستند که بدن ما و مشخصات بدن ما و همینطور اشخاص بیرونی و فیزیک، هر چیزی که فیزیک دارد یعنی جسم دارد، مثل پول، مثل اتومبیل، مثل خانه، هرچیزی که فکر می‌تواند نشان بدهد اگر برای ما مهم باشد، توجه ما را جذب می‌کند. همین که توجه ما را بلعید می‌شود مرکز ما، و دید ما از پشت عینک آنها می‌شود. نوع دیگری از جسم که توجه ما



را جذب می‌کند خود فکرها هستند، باورها هستند. ما با باورهای اجتماعی، شخصی، سیاسی، دینی، هم هویتیم، یعنی آنها می‌شوند مرکز ما و از پشت عینک آنها جهان را می‌بینیم و سومین نوع جسم که با آن هم هویت می‌شویم، دردها هستند.

همینطور که بارها گفتیم وقتی عینک دیدمان جسم می‌شود، این دید غلط است و درد ایجاد می‌کند بعلاوه وقتی جسم‌ها مرکز ما می‌شوند انرژی که بیرون می‌دهیم ما، این انرژی از نوع جسم است و فرق دارد با انرژی که از آنور می‌آید. حالا قرار بر این است که وقتی ما آمدیم با اجسامی هم هویت شدیم، یعنی توجه ما را جذب کردند آنها، آنها مرکز ما شدند، این مرکز را بشناسیم، این مرکز را لا کنیم یواش یواش، و خود زندگی، همان چیزی که از جنس آن هستیم، بشود دوباره مرکز ما، منتهی هوشیارانه. بین تمام اجسامی که مرکز ما می‌شوند، خلق سهم عمده ای دارند.

خلق شامل تمام آدمهایی است که دور ما هستند، برای ما مهم‌اند، مثل همسر ما، مثل بچه ما، مثل فامیلهای ما، مثل دوستان ما، مثل همکاران اداری ما، هرکسی که به نوعی به ما کمک می‌کند و ما زندگی را به آنها وابسته کردیم ذهناً، و از آنها هویت می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم و شادی می‌خواهیم، تأیید می‌خواهیم، توجه می‌خواهیم، اینها جزو همین خلق محسوب می‌شوند. شما یک موقعی نگویید که بچه من همسر من که اینها خلق نیستند که، اینها خود من هستند. نه.

می‌خواهیم پیدا کنیم که شما از همسرتان بچه تان و آدمهای نزدیکتان هویت می‌خواهید یا نه؟ و با آنها هم هویت شدید یا نه؟ و وقتی که جمال او را دوباره هوشیارانه می‌بینیم، یعنی چی؟ یعنی وقتی ما مرکز مادی پیدا می‌کنیم جمال او را، یعنی خدا را گم می‌کنیم و می‌افتیم اصطلاحاً به جدایی، و این چیزی هم که ما درست می‌کنیم به نام من ذهنی براساس جدایی و تعویض مرکز یا هم هویت شدگی با چیزها صورت می‌گیرد. و وقتی می‌گوییم جدایی، جدایی حالا بگوییم ناآگاهانه از خداست. پس ما نمی‌توانیم هوشیارانه مرکزمان را خدا کنیم به طوری که او به ما عقل بدهد، خرد بدهد، شادی بدهد، آرامش بدهد.

می‌افتیم در یک دامی در یک جایی به نام ذهن و چون هوشیاری جسمی پیدا کردیم، چیزهای بیرون را می‌بینیم، خدا را هم بصورت جسم می‌بینیم. این نوع دید و این نوع کار براساس این دید، به ما کمک نمی‌کند. و این که ما خلق اطراف خودمان را رها کنیم و برای زندگی، خودمان را به اینها وابسته نکنیم کار مشکلی هست. برای اینکه ما با آنها هم هویتیم، آنها جزوی از ما هستند، جزوی از مرکز ما هستند.

یکی از مسائلی که پیش می‌آید خود قانون جبران است. اشخاص وقتی روی خودشان کار می‌کنند مثل شخص شما، فکر می‌کنند که برای جبران باید خلق هم کار کنند، مثلاً همسر ما هم باید کار کند، بچه‌های ما هم باید کار کنند و بعضی اوقات بعنوان قانون جبران این را مطالبه می‌کنند. در حالیکه قانون جبران در این مورد بوسیله آزادی شما از چنگال هم هویت شدگیها صورت می‌گیرد. پاداش شما بعنوان قانون جبران دیدن جمال خدا



هوشیارانه است، نه همسر تان عوض بشود، بچه تان عوض بشود، اشخاص دیگر عوض بشوند، جامعه عوض بشود، نه، و شخص شما مسئول تبدیل خودتان هستید از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور.

پس بارها گفتیم که یک راه مهم برای این کار تسلیم است. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت. که پذیرش اتفاق این لحظه بی قید و شرط قبل از قضاوت ما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بوده ایم، بلافاصله در آن لحظه مرکز ما عوض می شود و ما با عینک خدا یا زندگی جهان را می بینیم و آنموقع درست می بینیم.

پس می گوید که همین که جمال او را دیدم، برای دیدن جمال او باید به او حداقل یک لحظه هم شده تبدیل بشویم. یعنی شما با مرکز مادی که در واقع پنج تا حس را به کار می برد، بعلاوه فکر، نمی توانی خدا را ببینی، پس جمال او را نمی توانی ببینی. پس می گوید:

دیده از خلق ببستم، چو جمالش دیدم، همین که از طریق تسلیم هوشیاریم را عوض کردم و یک لحظه با او یکی شدم فهمیدم شادی بی سبب، هویت بینهایت و هویت اصلی و آرامش از او می آید، پس توقع ام از مردم، وابستگی ام به مردم و مرکز قرار دادن آنها تمام شد، یعنی چشمهایم را بستم. وقتی جمال او را می بینیم در واقع به بینهایت و ابدیت او تبدیل می شویم. بارها هم گفتیم که خدا دوتا خاصیت دارد: یکی بینهایت است یکی ابدیت. دوباره امروز بررسی می کنم خیلی سریع، و همین دو خاصیت، خاصیت یا جنس ما را هم تعیین می کند، که ما هم از جنس بینهایت و از جنس ابدیت هستیم.

ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و آگاه ماندن، این معنی ابدیت است. همیشه این لحظه است. همین که ما من ذهنی را رها می کنیم، مرکزمان را خالی می کنیم و او می شود مرکز ما، و این کار هوشیارانه صورت می گیرد، ما آگاه می شویم به این لحظه ابدی، از گذشته و آینده جمع می شویم، می آییم به این لحظه و به بینهایت او هم تبدیل می شویم. بینهایت او و ابدیت او، خاصیت ما هم هست. چون ما از جنس او هستیم. و منظور ما از آمدن به این جهان، همین موضوع است. به محض اینکه به بینهایت و ابدیت او زنده بشویم، از خلق می بریم.

تمام توقعات ما از همسرمان، بچه مان، برای زندگی، ها، قطع می شود. شما از هیچ کس توقع دیگر پیدا نمی کنید. بچه ام به من تلفن نکرده، همسر من فلان چیز را نخریده یا به من نگفته دوست دارم، نمی دانم، توجه نکرده سرسنگین بوده، همه اینها تمام می شود، چون منبع اصلی زندگی باز می شود، و نه تنها بخشایش او یعنی عبور خرد زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی و شادی زندگی که همه بخشایش او هستند، شروع می شود، و وارد وجود شما می شود، از شما هم به دنیا پخش می شود، و شما مستش می شوید.

مست بخشایش او گشتم، پس بخشایش او دائما آماده است، که وارد چهاربعد ما بشود و از ما هم در جهان پخش بشود، تمام برکات زندگی می تواند از ما به جهان پخش بشود، و وارد وجود ما بشود، تن ما را سلامت بکند، فکر ما را خلاق بکند، هیجانهای ما را از جنس عشق بکند، لطافت بکند، که الآن از جنس خشم است، از جنس ترس است، از جنس کنترل است.



و به من جان بخشید، جان بخشیدم، یعنی او به من جان بخشید و من هم جان بخشنده شدم، من به همه می توانم جان بخشم. و وقتی به آدمهای دور و برم وابسته نشدم برای همین برکات زندگی، حالا با آنها با این بینهایت و ابدیت، رابطه برقرار می کنم، و همان عنصر را همان خدا را همان عدم را در آنها شناسایی می کنم، این همان عشق است، و آنها هم به زندگی ارتعاش می کنند.

پس اینطوری نیست که دیده از خلق ببستم، یعنی قطع رابطه کردم با مردم، نه، هنوز با آنها هستم، هنوز با همسرم با بچه هایم و با دوستان و همکارانم دارم زندگی می کنم و یا کار می کنم منتهی بودن را، آن بینهایت را، ابدیت را در آنها به ارتعاش درمی آورم. قبلاً جسم من، من ذهنی من، من ذهنی آنها را می دید و از من ذهنی آنها برکات زندگی را می خواست، خوشبختی می خواست. الآن فهمیدم خوشبختی در این لحظه از اعماق وجود من می جوشد می آید بالا و خرد زندگی، خلاقیت زندگی، می ریزد به فکر من و به عمل من و من تماشاگر هستم و بخشایش او تمام شدنی نیست.

دیده از خلق ببستم، رساننده این معنی هم است که من فهمیده ام که من از مردم نباید تقلید کنم. مردم به من در راه رسیدن به خدا، یعنی در رسیدن مجدد به خدا، یا برگشت از جهان و زنده شدن به او در این لحظه، نمی توانند کمک کنند. و نباید انتظار کمک از مردم داشته باشم.

همینطور بیت این معنی را هم می دهد که اگر رابطه من با همسرم، بچه هایم و مردم، براساس ترس و کنترل است، این رابطه من ذهنی با من ذهنی است، رابطه بودن با بودن نیست، پس من از خلق چیزی می خواهم، یا به خلق فکر می کنم چیزی می توانم بدهم، در حالی که من ذهنی دارم. پس من همه اش مشغول روشن کردن شمع حضور خودم هستم و می دانم اگر شمع حضورم روشن بشود، سود رسان مردم هم خواهم بود.

بله، در اینجا برخی از ابیات هفته قبل را برایتان یادآوری می کنم. در هفته قبل در غزل ۲۹۳۴ چندتا کلمه بودند که اساسی بودند، و توضیح مجدد می دهم خیلی سریع، یکی خضر بود. خضر آگاهی انسان بطور هوشیارانه از این لحظه ابدی است. یعنی همینطور که گفتم به ابدیت خدا زنده شدن و زنده ماندن، یعنی از گذشته و آینده آمدن به این لحظه، در این لحظه ثابت شدن و برنگشتن به گذشته و آینده، این خضر است. هفته گذشته گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

خضرت چرا نخوانم، کاب حیات خوردی؟

یعنی شخص شما که به این برنامه گوش می کنید، خضر شده اید. نباید شما فکر کنید که نشده اید. این چندتا مطلبی که الآن توضیح می دهم و هفته گذشته هم توضیح دادم، در ما از قبل وجود دارد. یک استعدادی است که شما باید از آن استفاده کنید. مثل استعداد زبان باز کردن و راه رفتن، و زنده شدن به این لحظه جاودانه و توجه به آن و کشف آن، یک استعداد درونی است که به موقع خودش را نشان می دهد. ولی اگر شما به اصرار، هوشیاری جسمی را نگه دارید و از مردم توقع زندگی داشته باشید و آن هوشیاری جسمی را ادامه بدهید، شبیه بچه ای



می‌شوید که از موقع راه رفتنش یا زبان باز کردنش خیلی گذشته ولی با فشار جلوی این کار را گرفته، نمی‌خواهد بلند شود راه برود. پس یکی‌اش خضر بود. یکی دیگر فاروق بود و اصطلاح دیگر صدیق بود و این شعر بود:

فاروق چون نباشی، چون از فراق رستی؟

صدیق چون نباشی، چون یارِ غار گشتی؟

فاروق یعنی در شما بسیار تشخیص دهنده، بسیار تشخیص دهنده یعنی تشخیص دهنده‌ای که زندگی را می‌شناسد و وقتی هم نازندگی می‌شود و توهم می‌شود به ذهن می‌رود، آن را هم تشخیص می‌دهد. بسیار تشخیص دهنده و صدیق، یعنی بسیار راستین بودن از خاصیت‌های خود زندگی است. یعنی انسان باید برود به جهان هم هویت بشود، هوشیارانه از هم هویت شدگی‌ها جدا بشود، برگردد دوباره به این لحظه و از جهان برگردد در این لحظه به بینهایت خدا زنده بشود، به ابدیت او زنده بشود، که فاروق بشود و صدیق بشود.

می‌گوید که: تو بلدی. یعنی همه ما بلدیم که تشخیص دهنده این باشیم که از جنس هوشیاری حضور هستیم وقتی این هوشیاری عوض می‌شود به هوشیاری جسمی، این را هم تشخیص بدهی و نروی. برای اینکه همه ما از جدایی و هم هویت شدگی، بزودی می‌رهیم. اگر بخواهیم البته. و صدیق هم عبارت از این است که در این لحظه ما هوشیارانه تشخیص می‌دهیم که از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم و این تشخیص دادن و شناختن، از طریق زنده شدن به او است، نه با ذهن تجسم کردن.

پس خضر، فاروق و صدیق، همه ما هستیم، همه ما این سه تا خاصیت را داریم، و وقتی ما کیفیت هوشیاری مان از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل می‌شود، ما یار خدا در این جهان می‌شویم، در جهان فرم. و همه ما پس از پنج شش سال در ذهن بودن، استعداد رستن و آزاد شدن از فراغ یعنی جدایی از مردم جدایی از خدا و به ذهن درآوردن خدا، می‌توانیم برهیم، اگر بخواهیم. و شما الآن می‌خواهید و می‌رهید. درسته؟

پس فاروق یعنی بسیار تشخیص دهنده، تشخیص دهنده هوشیاری حضور یا زندگی و ذهن. هر موقع به ذهن می‌رویم می‌فهمیم که به ذهن رفتیم، پس لا می‌کنیم، برمی‌گردیم، این فاروق است. صدیق هم به راستی و هوشیارانه و همین لحظه، تجربه زندگی نو به نو و دانستن اینکه من از جنس خدا یا زندگی هستم و چیز دیگر نمی‌توانم باشم. یعنی آن توهم و من ذهنی که مرکز بود، من نبودم بلکه یک جسم خارجی بود.

از رستخیزی ایمن، چون رستخیز نقدی

هم از حساب رستی، چون بی‌شمار گشتی

و مفهوم دیگر قیامت بود و حساب بود و بینهایت بودن او. قیامت یعنی برگشتن هوشیارانه و در این لحظه قائم شدن به پای خدا و این کار در بیت اول غزل بود، وقتی که جمالش را دیدی، چو جمالش دیدم، این رستخیز ماست



یا قیامت ماست. و این در این لحظه صورت می گیرد. پس آمدن به این لحظه، در این لحظه از جنس خضر می کند ما را، یعنی آگاهی به این لحظه ابدی، از جنس فاروق می کند، از جنس صدیق می کند و از جنس بینهایت می کند، که بشمار می شویم. وقتی بشمار می شویم از حساب کتاب ذهن که چقدر ثواب کردم، چقدر گناه کردم و اینها را حساب می کنیم و اینها را جمع می زنیم هی تفریق می کنیم، از این حساب کتاب می رهیم برای اینکه دیگر از رستخیز آینده ما می رهیم.

رستخیز ما، یعنی زنده شدن به بشمار می او یعنی به بینهایت او و خضر او و فاروق او و صدیق او، همین لحظه است. اینها را هفته گذشته خوانده بودیم یادآوری کردم. و هرکسی در این لحظه به بینهایت یعنی خضر، بشمار می او و آگاهی از این لحظه ابدی زنده بشود، کاملاً می تواند تشخیص بدهد که زنده است، و این زنده بودن بر اساس مردم نیست. از همسرش دیگر زندگی نمی خواهد، از بچه هاش نمی خواهد، از مردم نمی خواهد، از وضعیتهای نمی خواهد، و این زندگی در آینده نیست، چون الآن زنده شد به ابدیت و بینهایت. پس از قیامت آینده نمی ترسد، از مرگ هم نمی ترسد، برای اینکه به ابدیت او زنده شد، تمام ترسها از بین می رود.

ترس ما از آینده، اضطراب، نگرانی، اینها به این علت است که ما از مرگ می ترسیم، و متوجه می شویم که هرچی که لازم داریم در این لحظه از زندگی می گیریم. توقعات شما از تمام مردمان برای زندگی، برای خوشبختی، برای هویت، برای حس امنیت که تو باید پشت من باشی، از بین می رود. و رابطه ما به جای اینکه من ذهنی به من ذهنی باشد، بودن با بودن می شود. در نتیجه عشق برقرار می شود. با همه مردمان جهان از جمله کسانی که نزدیک ما هستند. از رستخیزی ایمن، ترس ندارم، کنترل ندارم، همسرم را کنترل نمی کنم نمی ترسم، از هیچ وضعیتی نمی ترسم برای اینکه زنده شدم به او. خوب، اما برای اینکه این قیامت را ببینی باید این تحول در شما صورت بگیرد، برای همین گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این

نمی شود شما در ذهن بمانید، هوشیاری جسمی را نگه دارید، و قیامت را با ذهنتان تجسم کنید، نه. باید تبدیل بشوید و تبدیل را خدا انجام می دهد. شما تسلیم می شوید، دیدتان عوض می شود. حالا یک اشکالی که در تبدیل شدن صورت می گیرد و اینکه گفت: دیده از خلق ببستم و شما باید ببینید، این است که مردم ما را به شک می اندازند، ما وقتی دید زندگی پیدا می کنیم و راه برگشت به زندگی را به این لحظه را می خواهیم طی کنیم، با توجه به اینکه هیچ کس در اطراف ما اینکار را نمی کند و چون آنها با ذهن می بینند، این کار را ابلهانه می دانند، چون آنها می گویند: آدم باید زرنگ باشد، آدم باید عاقل باشد، آدم باید جمع کند و بیشتر هم هویت بشود، از مردم بخاطر پولش، بخاطر مقامش تایید بگیرد، توجه بگیرد، آدم باید سری بلند کند، من داشته باشد باید بگوید می دانم، مردم باید به او احترام بگذارند.



حالا هر کسی که با دید زندگی ببیند دیدش متفاوت خواهد بود، بنابراین مردم می‌توانند جلوی شما را بگیرند، شما را به شک بیندازند، که این دید درستی که شما پیدا می‌کنید موقع تسلیم، حقیقتاً درست است؟ اگر درست است پس اینهمه مردم چرا اینطوری می‌کنند؟ برای همین می‌گوید: همین که شما چند دفعه با دید خدا و زندگی دیدید و دیدید که باید برگردید، اینها توهم هستند، از مردم شما نمی‌توانید زندگی بخواهید، و همه آن صحبت‌ها، باید دید خودتان را بگیرید، چون آنها هنوز قیامت نشده‌اند، باید قیامت بشوند قیامت را ببینند.

و دیدن هر چیزی شرطش این است، اول چرا ما من ذهنی می‌شویم؟ برای اینکه زندگی می‌خواهد جدایی را به ما یاد بدهد، زندگی می‌خواهد درد را به ما یاد بدهد، زندگی می‌خواهد به ما بگوید که اگر راه منحرف بروی، راه من را نروی، درد پیش می‌آید. درد خیلی چیز خوبی است، چون به محض اینکه فاروق می‌شویم و از فاروق بودن، ما راهمان منحرف می‌شود، بسوی ذهن، فوراً درد می‌آید، درد می‌آید ما می‌فهمیم اشتباه می‌کنیم. پس یاد گرفتن درد خوب بود.

وقتی فاروق می‌شویم و صدیق می‌شویم می‌رویم به ذهن، می‌فهمیم که من زنده بودم آدمم به ذهن مردم، بی حس شدم، تشخیص دیگر نمی‌دهم. می‌بینی خرد دیگر نمی‌آید، زندگی نمی‌آید، شادی نمی‌آید، می‌بینی خشک شدی، پس یاد گرفتن اینها در من ذهنی مفید بوده اولش، ولی نه اینکه تا هشتاد سالگی ادامه بدهیم، در پنج شش سال اول خوب بوده است. آن موقع که من ذهنی بودیم من ذهنی را خوب شناختیم. حالا که آمدیم هوشیارانه به این لحظه، حضور شدیم دوباره به خدا زنده شدیم، قیامت را داریم می‌شناسیم.

کسی که به این لحظه نیامده و به بینهایت و به ابدیت او زنده نشده هرچی هم بگویید او نمی‌فهمد، چون با ذهن می‌بیند، آخر سر می‌گوید: چه می‌گویی بابا. می‌گذارد می‌رود. و اگر شما کم عمق باشید به شک می‌افتید، به ترس می‌افتید، می‌گویید نکند من دارم اشتباه می‌کنم؟ نه، شما اشتباه نمی‌کنید، شما همین راه بزرگان را بروید اشتباه نمی‌کنید. ممکن است همه پنجاه شصت نفر آدم نزدیک که اطراف شما است همه اشتباه می‌کنند شما نمی‌کنید، چون همه با دید من ذهنی می‌بینند و شما با دید قیامت می‌بینید.

یک غزل کوتاهی را بررسی می‌کنیم خیلی سریع خیلی آسان است می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد

نمی‌خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد

گول یعنی احمق، کودن، منظورش این است که انسان من ذهنی زرنگ نباش. اول که ما می‌آییم به این جهان من ذهنی درست می‌کنیم، من ذهنی زرنگ است، دروغ می‌گوید کار را از پیش می‌برد، این را هنر می‌داند. می‌گوید به هر صورتی من باید باید جلوتر بیفتم و بهتر از دیگران بشوم و پولدارتر از دیگران بشوم، دانایتر از دیگران به نظر



بیایم، یک تصویری درست کنم به مردم بفروشم، می‌گویند: من این را نمی‌خواهم. یک آدم احمقی می‌خواهد که به خدا نظر دارد، به دلبر نظر دارد. خوب یک همچون آدمی باید تسلیم باشد، یعنی به زرنگی من ذهنی توجه ندارد و آن را عقل نمی‌داند.

یکی گولی همی خواهیم که در دلبر نظر دارد، یعنی در معشوق عرفانی، خدا، زندگی نظر دارد پس این آدم دائما تسلیم می‌شود، فضا را باز می‌کند، هر چالشی می‌آید فضا را باز می‌کند. از طریق فضا داری است که پاسخ می‌دهد به بیرون، نه از طریق زرنگی من ذهنی. این بافتی که اول از طریق هم هویت شدگی ما درست می‌کنیم، این بافت زرنگ است. می‌گویند: من هنرمند نمی‌خواهم، هنرمند در اینجا به معنی هنرمند شبیه مثلاً نقاش یا موسیقیدان یا اینها نیست، هنرمند کسی که در یک رشته‌ای تبحر دارد مثلاً فکر می‌کند دانش زیادی دارد، استاد است یا تخصصی در زمینه دارد، ولی با آن هم هویت شده است.

می‌گویند من هنرمندی نمی‌خواهم، دانشمندی نمی‌خواهم، صاحب فضیلتی نمی‌خواهم، که با فضیلتش با هنرش هم هویت است، همه‌اش آنها را می‌بیند. من چی هستیم؟ فوراً آن مرکز مادی‌اش که هنرهایش است یادش می‌افتد و با دید آنها جهان را می‌بیند، با دید آنها خدا را هم می‌بیند. پس بنابراین به آنها نظر دارد، نه به خدا. خوب کسی که به آنها نظر دارد به جهان نظر دارد، کسی که به آنها نظر دارد زندگی را هم از آنها می‌خواهد.

حالا شما کدام یکی‌اش هستید؟ آیا شما حاضرید به شما بگویند که آدم ساده ایست، دروغ نمی‌گویند، آدم امینی است، سر کسی کلاه نمی‌گذارد، این چیزها برایش مهم نیست، ولی در دلبر نظر دارد، هر لحظه خرد او را می‌گیرد، خلایق او را می‌گیرد، شادی او را می‌گیرد، آرامش او را می‌گیرد، عشق او را می‌گیرد، زیبایی او را می‌گیرد، حس امنیت او را می‌گیرد، قانع است، شکر می‌کند، کدام یکی بهتر است؟

خودتان ارزیابی کنید با این ابیات مولانا، یا نه، با هنر خودتان هم هویت شده اید. برخی خودشان هنر ندارند با هنر همسرشان هم هویت‌اند، یا بچه شان هم هویت‌اند، یا آنها را هنر می‌دانند، می‌گویند من هنرم این است که با این آقا یا خانم ازدواج کردم، هنرم این است که سه تا بچه دارم یکی‌اش دکتر است، یکی‌اش مهندس است یکی‌اش هم استاد دانشگاه است این هنر من است، یعنی این بچه ها هنر من هستند، این خوب است؟ نه، می‌گویند: من این را نمی‌خواهم.

پس شما اگر اینطوری هستید باید بدانید هر چیزی را شما هنر می‌دانید. من خودم چیزی یاد نگرفتم ولی همسر من یک تخصص بالایی دارد، خوب همسر من است، من با او هم هویت‌م، با هنرش هم هویت‌م، یعنی هنر او هنر من هم است، این حرف ها چیه؟ شما می‌دانید با این کار دارید او را کنترل می‌کنید، هر حرکتی او می‌کند شما می‌ترسید، او مرکز شماست، همسر شما مرکز شماست، شما او را کنترل می‌کنید، از او می‌ترسید، از کارهای او می‌ترسید، شک دارید.

برای همین بارها بنده خواستم شما در چهار بُعد باید مستقل شوید، عشق بوجود نمی‌آید، مخصوصاً بعد مادی، پول. ما برای پول باید خودمان مستقل باشیم، باید یک کاری یاد گرفته باشیم، به لحاظ فیزیکی خوب حالا ممکن



است که آدم فرض کنید که به یک اشکالی بر می خورد، یک عضوی را از دست می دهد، خوب روزگار پیش می آورد، آدم در آن قسمت وابسته می شود، هیچ اشکالی هم ندارد. این دست خود ما نبوده. اینکه عمداً با طرح خود و بی کفایتی خود، بی عقلی خود، بی تدبیری خود و با توجه به اینکه انسان نباید وابسته دیگران بشود، بیاید وابسته کند خودش را از طریق هم هویت شدگی به دیگران، این کار خیلی غلطی است. این کار جلوی برگشتن از جهان را می گیرد.

اگر قرار باشد ما مجبور باشیم با کسی هم هویت بشویم و ولش نکنیم، چون برود بدبخت می شویم. من به کی متکی بشوم از نظر پولی، اگر هم سرم نباشد؟ از گرسنگی می میرم. پس به لحاظ مادی ما باید وابسته بشویم یعنی مستقل بشویم. ما باید فکر خودمان را خودمان تولید کنیم، چهاربعد، هرکسی باید هر روز این چهار بعد را تقویت کند. بعد هیجانی مان، روز به روز سعی می کنیم که هیجاناتی مثل خشم و ترس و رنجش و اینها را بیاندازیم و اینها را عوض کنیم با احساسات لطیف زندگی و جان ما نباید به آدمهای دیگر وابسته باشد به چیزهای بیرونی وابسته باشد. یعنی پنج هزار دلار الآن سود کردم، جاندار شدم، شاد شدم، ضرر کردم وای اصلاً حال ندارم. جان شما باید از درون بیاید. برای همین گفت که نمی خواهیم شما به خلق وابسته باشید. فهمیدیم، بیت مهمی است، ساده است ولی مهم است.

دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر

دل سنگین نمی خواهم که پندارد گهر دارد

بعضی نسخه ها است که پندار گهر دارد، هر دو به یک معنی هستند. می گوید مرکز شما مثل صدفی است درونش مروارید است، مروارید یکتا، یک ذر است. این ذر، ذر حضور است. یعنی تمام آن هم هویت شدگیها را کشیدیم بیرون، شناختیم لا کردیم، انداختیم دور، هوشیارانه این کار را کردیم و می دانستیم این کار لازم است و این کار هم کار شماست، کس دیگر نمی تواند برای شما بکند. دوباره عرض می کنم اینکه می گوید مولانا: **دیده از خلق بیستم**، این قانون را می گوید که دیگران نمی توانند به شما کمک کنند در این زمینه، این کار یک کار شخصی است.

و مولانا هم با ابیاتش دارد به شما یاد می دهد چه کاری را بکنید، چه کاری را نکنید و اصلاً شما چی هستید. امروز به شما گفته شما خضر هستید، شما فاروق هستید، شما صدیق هستید، شما قیامت هستید، شما بینهایت خدا هستید، شما حساب کتاب ذهنی نیستید، هوشیاری جسمی نیستید. الآن هم می گوید: در مرکز شما باید این ذر یکتا باشد، یعنی یکتایی باشد بله.

اما من دل سنگین یعنی دل ساخته شده از سنگ یعنی هم هویت شدگیها را نمی خواهم. پس شما می دانید این مرکزی که الآن از هم هویت شدگیها تشکیل شده و از دردها تشکیل شده، این به درد شما نمی خورد. که پندارد گهر دارد. یعنی فکر کند که اینجا گهر دارد. یعنی اینجا مفرغ باشد، هم هویت شدگیها باشد، بگوید خدا است،



فکر خدا همین خود خداست دیگر، نه نیست. فکر خدا، خود خدا نیست که. باورهای مربوط به خدا که خود خدا نیست، خودش را باید بگذاری. برای اینکه خودش بیاید، شما باید این هم هویت شدگیها را باید جارو کنی بریزی دور و مسئولش هم شما هستی. نگوئید مردم بیایند اینجا را جارو کنند. مردم بیایند مرکز ما را جارو کنند.

کی بیاید؟ دیگر، بزرگان آمدند، دارند به شما می گویند: شما کی هستید و شما می توانید زبان باز کنید. این زبان باز کردن هم دو جور زبان باز می کنید، یکی زبان فارسی است که صحبت می کنیم، یا هر زبانی که باید باز کنیم، یکی هم به زبان خدا. زبان خدا موقعی باز می کنیم که در ذهن مان حس هویت نیست، و خدا می تواند حرفهایش را روی ذهن ما بنویسد. در تمام کارهایی که می کنیم امروز خواهیم دید در مثنوی هم است، هرچی پیش می آید در هر وضعیتی ما به این وضعیت با فضاگشایی با فضاگشایی برخورد می کنیم. فضا گشایی خرد زندگی را می آورد جلو، خرد خدا را می آورد جلو، دید او را می آورد جلو، مقاومت را از بین می برد.

من ذهنی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت دارد. اصلا من ذهنی براساس مقاومت تشکیل می شود، براساس بی مقاومتی از بین می رود. بی مقاومتی از بین می بردش، مقاومت بوجودش می آورد و تقویتش می کند. شما پندار گهر نداشته باشید. اگر پندار گهر دارید، گهر عدم است، خداست، زندگی است در مرکزتان. که دل شما را پندار گهر از جنس سنگ می کند، سفت می کند، انسان قسی القلب می شود، انسان خودش را کاهش می دهد به جسم.

چرا ما می توانیم انسانهای دیگر را بکشیم یا شکنجه کنیم؟ برای اینکه آنها را کاهش می دهیم به خیلی چیز کوچک، بی ارزش، ولی موقعی که انسانهای دیگر را که از جنس خدا هستند، از جنس بینهایت و ابدیت او هستند کاهش می دهیم به جسم کوچک، خودمان هم کوچک می شویم. خودمان باید کوچک بشویم که آنها را بتوانیم کاهش بدهیم. نباید اینطوری بشود، باید بیدار بشویم. بزرگان ما را بیدار می کنند دیگر.

ز خودبینی جدا گشته، پراز عشق خدا گشته

ز مالشهای غم غافل به مالنده عبّر دارد

عبر داشتن یعنی عبور کردن، توجه کردن، عبرت گرفتن، یاد گرفتن، احترام گذاشتن. مالنده یعنی خدا، آن خدایی که با قضا و قدر، اتفاق این لحظه را برای ما درست می کند. و بارها هم گفتیم، با بشو و می شود، کار می کند، با کن فیکون کار می کند، با علل ذهنی کار نمی کند، کار او کن فیکون است نه موقوف علل. پس می گوید: من انسانی می خواهم که از خودبینی جدا شده باشد.

خودبینی از داشتن مرکز مادی یا من ذهنی می آید. وقتی هم هویت شدگیها مرکز ما شدند و عینک دید ما از جهان شدند، و عینک دید ما برای خدا شدند، آنجا یک کسی بوجود می آید بنام من ذهنی. من ذهنی مشخصات خودش را می بیند، هنرهای خودش را می بیند. و می گوید می دانم و براساس این دانسته ها که از دیگران یاد گرفته و با آنها هم هویت شده، عمل می کند و فکر می کند. این انرژی، انرژی مخرب است. این انرژی را شما با انرژی که



این لحظه در اثر موازی بودن با زندگی از آنور می آید، خردی که از آنور می آید، فرق بگذارید. پس می خواهیم شما از خودبینی جدا بشوید. وقتی بلند می شوید می گوئید: من، فوراً صفر بشوید.

ببینید آن بیت اول غزل چقدر کمک می کند، ما برای چی بلند می شویم؟ به خاطراینکه خودمان را با اشخاص دیگر مقایسه می کنیم. همین که گفت دیده از خلق بیستم. شما دیده از خلق ببندید خیلی از مشکلاتتان حل می شود. اولاً شما توجه بکنید که بیشتر دردهای ما از آدم های اطراف ما آمدند، و این آدم ها یا چیزی از ما می خواستند، ما ندادیم، طلب کارند، و ما را به ستوه آوردند، همسر یکی ممکن است از او زندگی بخواهد، آخر من زندگی ندارم بدهم، ممکن است امکاناتی بخواهد که از عهده او بر نیاید، و این امکانات را به زندگی خودش وصل کرده، می گوید اگر ما اینقدر پول در نیاوریم، خانه این طوری نداشته باشیم، و موقع مقایسه با دیگران بیشتر در نیابیم، که زندگی زندگی نمی شود که.

خوب یک زنی ممکن است شوهرش را به ستوه آورده باشد و بیشتر از آن کاری که باید بکند از او بخواهد، خارج از امکانات او، پس می بینید شما فقط یک حساب سرانگشتی بکنید، ببینید که آیا بیشتر خشم شما و رنجش شما و گرفتاری شما از این نیست که از آدم های دور و برتان چیزی می خواهید و آنها نمی دهند، یا آنها از شما می خواهند. آنها از شما می خواهند باید به آنها بگوئید من نمی توانم بدهم، اصلاً ندارم بدهم، من چه جوری به تو زندگی بدهم، چه جوری تو را خوشبخت کنم، در حالی که خوشبختی از اعماق وجود تو باید بجوشد بیاید بالا، چرا از من اینها را می خواهی تو؟

اینها همه از خود بینی بلند می شود، من برای اینکه خودی نشان بدهم و خودم را ببینم، حالا این چیزها را از شما می خواهم، طلب کارم، و می دانید که من ذهنی هم کیسه گشادی دارد، هیچ موقع سیر بشو نیست، برای اینکه خاصیتی دارد که امروز هم درباره اش صحبت خواهیم کرد، خاصیت ناقص بودنش است، هرچی به او بدهند سیر نمی شود، ناقص بودن از بین نمی رود، حس نقص و حس باصطلاح عدم کفایت، یعنی کافی نبودن تمام نمی شود. مگر انسان به بی نهایت و ابدیت او زنده بشود، و تا زمانی که ما در من ذهنی هستیم و از طریق جمع کردن چیزها می خواهیم کافی بودن را و ناقص نبودن را تجربه کنیم، تجربه نخواهیم کرد.

بنابراین به عنوان خود، من ذهنی، بلند می شویم از دیگران چیزهایی می خواهیم حالا شما ممکن است بیدار شوید بگوئید من هیچی نمی خواهم، و واقعا نخواهید ها، واقعا نخواهید، و به این حقیقت پی ببرید که این رنجش های من از توقعات من بوده و توقعات من به این دلیل بوده که فکر کردم از این آدم های دور و بر خودم زندگی بگیرم، و حالا از خود بینی و خود داشتن و بلند شدن و متوقع بودن می خواهم استعفا بدهم، و پر از عشق خدا بشوم. اول می خواهم به او زنده بشوم، هوشیارانه به صدیق به فاروق به بی نهایت و قیامت و به ابدیت او زنده بشوم. این کار من را پر از عشق او می کند. این کار سبب می شود من با او ملاقات کنم.

در بیت اول می گفت چو جمالش دیدم، چجوری جمال او را می بیند با این چشم ها که نمی شود دید. باید به بینهایت و ابدیت او تبدیل بشوید، باید اولاً اجازه دهید که این خود بینی و خود صفر بشود. وقتی مقاومت صفر



می شود یا کم می شود، آدم درد می کشد. برای اینکه پر از عشق خدا بشوید، باید خودتان را به عنوان زندگی اول شناسایی کنید، هر موقع دیدید این من ذهنی کوچک می شود، بگذارید بشود و دردش را بکشید، فضا را باز کنید. فضا باز کردن شامل پذیرش اتفاق این لحظه است.

پذیرش اتفاق این لحظه برای من ذهنی که دائماً مقاومت می کند، بسیار سخت است. یعنی شما به عنوان حضور ناظر که از تسلیم به دست می آید این من ذهنی تان را سر جایش می نشانید هر لحظه، از طریق فضا گشایی به او می گوید که: فضا گشایی یعنی مقاومت صفر و گر نه فضا باز نمی شود، مقاومت فضا را می بندد، منقبض می کند آدم را. فضا گشایی یعنی من اطراف هر چیزی که اتفاق می افتد فضا باز می کنم، او در من قرار می گیرد، من وابسته این اتفاق نیستم، من فدای اتفاق نمی شوم، من موقوف اتفاق نیستم، من الان اتفاق نمی افتم، پس خودم را به عنوان خدایت شناسایی می کنم، و برای امتحان ببین که آدم ها را چه جوری می بینید.

وقتی خود بینی صفر می شود عشق به وجود می آید، وقتی خود بینی صفر می شود من ذهنی صفر می شود، مقاومت صفر می شود، قضاوت صفر می شود، و شما به عنوان فاروق چیزهای آفل را شناسایی می کنید، فاروق شناسایی می کند که این چیزی که الان دارد من را جذب می کند، از جنس گذراست، نمی تواند مرکز من باشد، دیگر بعد از این نمی تواند باشد.

شما بعد از این چیز گذرا را مرکز خودتان نخواهید کرد، برای اینکه فاروق شدید. می دانید زندگی چی است، چیز بیرونی چی است. چیز بیرونی از طریق فکر می آید، چیز درونی خودش به پای خودش است، و زندگی است از جنس بودن است و شما خودتان را بعنوان این بینهایت و ابدیت شناسایی کرده اید. اگر این شناسایی کرده باشید همین عشق را، همین بودن را در دیگران فوراً شناسایی می کنید و این امتحان شماست.

ببینید دیگران را چه جوری می بینید؟ اگر من ذهنی می بینید، دوباره قضاوت می کنید، مقاومت می کنید، هنوز نشدید. اما اینطوری بشود آدم از عشق خدا پر بشود، از مالش های غم غافل می شود، مالش های غم یعنی واکنش من ذهنی به جهان بیرون. هر موقع من ذهنی واکنش نشان می دهد غم بیرونی ما را مالش می دهد. وقتی شما به بودن نظر دارید از مالش های غم غافلید. مردم هرچی می گویند، هرکاری می کنند شما کاری با آنها ندارید، به بودن زنده اید. حواس شما به این است که به بودن و به این لحظه زنده باشید و هستید. پس از مالش های غم غافلید، به مالنده، به مالنده نظر دارد، مالنده خداست.

شما می دانید که او من ذهنی شما را همین طوری که در غزل هم دارید می گوید برای اینکه سلیمان مهر بزند به من، من مثل موم نرم شدم و بعد خدا، موم مرا مالید، یعنی شما انعطاف پذیر می شوید در مقابل خدا، که بتواند شما را بمالد و ناخالصی تان را در بیاورد. پس شما به زندگی نظر دارید. یا به او عبور می کنید. یا به او توجه دارید. از بیرون غافل بشوید و بدانید که اتفاقات نمی توانند زندگی شما را دگرگون کنند، اتفاقات را شما باید بوجود بیاورید، اتفاقات را شما بوجود می آورید اگر به مالنده توجه داشته باشید.

&&& پایان قسمت اول &&&



اما هفته گذشته چندتا مثنوی خواندیم دوباره تکرار می‌کنم بخاطر اهمیت فوق العاده زیاد این ابیات در کمک به ما برای شناسایی خودمان که از جنس چی هستیم؟ چه جوری می‌توانیم متحول بشویم؟ چه جوری می‌توانیم عینک های مرکز مادی را کنار بگذاریم؟ و این چند بیتنی که برایتان می‌خوانم، می‌دانید از قصه اعرابی هست. اعرابی همان عرب بدوی است، عرب بدوی انسانی است که اگر دانش ذهنی نداشته باشد، به طور طبیعی به حضور می‌رسد. هر انسانی اینکه به مدرسه می‌رود، دانش دارد، آن را مرکزش قرار داده، هم هویت شدگی دارد، یا ندارد، می‌تواند زبان باز کند، می‌تواند راه برود. پس حضور هم یک استعداد طبیعی است، و عرب بدوی شاید نشان این است.

عرب بدوی با زنش صحبت می‌کند و می‌دانید در این نمادگونه صحبت کردن، شوهر یا مرد می‌تواند سمبل حضور باشد، و زن می‌تواند ذهن ساده شده باشد. یا ذهن ساده نشده و مقداری حضور این دو تا با هم گفتگو می‌کنند. یعنی یک چیزی به شما ممکن است الهام بشود، شما ممکن است تسلیم بشوید، یک دیدی پیدا کنید، یک عمقی پیدا کنید در آن لحظه، در آن لحظه که عمق پیدا می‌کنید، توی ذهن تان یک چیزی نوشته بشود، ذهن تان یک چیزی بگوید، یک فکری بوجود بیاید. این دو تا با هم گفتگو می‌کنند. و حالا این گفتگوی درونی ماست در واقع.

و سه تا مطلب می‌گوید و آخر سر می‌رسد به همین صدیق یا راستین بودن یا حس زندگی و الان می‌خواهد در چند بیت آینده بگوید که: بی ذهنی استفاده نکردن از ذهن برای رفتن به بسوی زندگی، خودش وسیله است. از شما الان سوال می‌کنند که چه جوری می‌شود بسوی خدا رفت؟ اگر جواب نداشته باشید، این خیلی خوب است. اگر بگویید با بی ذهنی، از طریق تسلیم، چون تسلیم من ذهنی را کنار می‌گذارد برای یک لحظه.

تسلیم یعنی چه؟ پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن که ما را از جنس زندگی می‌کند از جنس هوشیاری می‌کند، این تسلیم است، که خیلی سخت است یاد گرفتنش، تسلیم واقعی بسیار بسیار سخت است، برای اینکه برای تسلیم واقعی در آن لحظه باید مقاومت صفر بشود، قضاوت صفر بشود، و یک لحظه ما بفهمیم این چیز آفل و گذرا نمی‌تواند مرکز من باشد، این شناسایی ها برای تسلیم شونده کار مشکلی است. خیلی موقع ها تسلیم ذهنی است، استدلال است، یعنی پس از رفتن به ذهن صورت می‌گیرد، این تسلیم به درد نمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۶

گفت: چون شاه کرم میدان رود عینِ هر بی‌آلتی، آلت شود

شاه کرم یعنی خدا. می‌گوید اگر شاه کرم بیاید به میدان ما، یعنی بیاید به ما کمک کند. چه جوری خدا بیاید به شما کمک کند؟ از طریق تسلیم واقعی، فضاگشایی، که الان این فضاگشایی هم مولانا می‌خواهد به ما بگوید. گفت خدا گفته با من از طریق انبساط صحبت کنید، هر موقع می‌خواهید با من صحبت کنید با انقباض نمی‌شود، باید



فضا را باز کنید، هر اتفاقی می‌افتد، هر اتفاق را من بوجود می‌آورم، اینها از زبان خداست. شما باید با فضاگشایی با آن برخورد کنید، فضاگشایی من هستم، فضا بستن من ذهنی و شیطان است.

فضا بستن سبب می‌شود که از مرکز مادی عمل کنیم فکر کنید آن به درد شما نمی‌خورد به درد من هم نمی‌خورد. فضاگشایی سبب می‌شود که مادی یک لحظه برود کنار، شما از من فکر کنید و عمل کنید، با خرد من، با ذهن من فکر کنید، عمل کنید. این را زندگی به شما می‌گوید. گفت یعنی این گفتگو فرض کنید در درون شما صورت می‌گیرد. اگر خدا بیايد به میدان، عین بی‌ابزاری، ابزار همین ذهن است، ابزار می‌شود.

پس ابزار شما برای رفتن به آنور، به سمت خدا یا آمدن از جهان یا برگشتن از جهان به این لحظه یا جمع شدن از گذشته و آینده به این لحظه و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او چیه؟ می‌گوید: بی‌ابزاری. گفت چون شاه کرم میدان رود، عین هر بی‌آلتی یعنی بی‌ذهنی، بی‌ابزاری، ابزار می‌شود. این مکالمه را شما می‌شنوید در درون اجراء می‌کنید.

زانکه آلت دعوی است و هستی است کار، در بی‌آلتی و پستی است

برای اینکه ذهن و من بالا بیايد، این ادعای انسان است، و علت برای هستی داری است. یعنی من دارد. هر کسی الان از ذهنش استفاده می‌کند، یعنی از من ذهنی‌اش استفاده می‌کند، ادعا می‌کند، و حس وجود در ذهن دارد. این حس وجود هم مرکزش است. بنابراین در مرکزش هستی وجود دارد. عدم نیست. یعنی می‌گوید من هستم، من هم هستم. پیش کی؟ پیش این فضای بی‌نهایت که اسمش خداست.

خلاصه می‌گوییم من هم هستم، اما کار دست بی‌ابزاری و صفر بودن ماست. یعنی هر لحظه شما تسلیم بشوید و بی‌ابزار بشوید و صفر بشوید، کار دارید می‌کنید. نه اینکه بلند شوید و ادعا داشته باشید و من داشته باشید یا هستی داشته باشید، و ابزار داشته باشید و فکر از مرکز مادی تان بیاورید، یا از باورهای گذشته عمل کنید، یا تقلید کنید، درست است؟ پس داریم چی می‌گوییم داریم می‌گوییم در این لحظه اگر بی‌ابزار بشوید خدا می‌آید به شما کمک می‌کند، برای اینکه او می‌آید به میدان، او همیشه در میدان است، ما اجازه نمی‌دهیم کار کند، برای اینکه بلند می‌شویم می‌گوییم من، این لحظه ببینید شما می‌توانید من را پست بکنید، و صفر بکنید؟

گفت: کی بی‌آلتی سودا کنم تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم؟

می‌گوید که من با بی‌ابزاری یعنی بی‌ذهنی نمی‌توانم کارهایم را اداره کنم، مگر اینکه من بی‌ذهن بشوم. پس حالا، پس باید تبدیل بشوم. برای تبدیل شدن الان شما می‌دانید با ابزار ذهن نمی‌توانید تبدیل بشوید، خدا می‌آید به شما کمک می‌کند، در صورتی که بی‌ابزار باشید. اما بی‌ابزار باشید باید پست بشوید، باید صفر بشوید، باید قضاوت نکنید، باید با فکرهای هم هویت شده جلو نروید، باید از ذهن تان استفاده نکنید. به هر صورت شما این کار را می‌توانید یا نمی‌کنید، یا می‌توانید بکنید، نمی‌کنید یا نمی‌توانید اصلاً این کار را بکنید، و بنابراین نمی‌کنید. الان شما دارید یاد می‌گیرید این بی‌ذهنی است بی‌ابزاری است که خدا را به کمک شما می‌آورد.



و همیشه یک معیارهایی دارید شما اینکه من الان مقاومت می‌کنم؟ یا فضا را باز می‌کنم؟ من الان قضاوت می‌کنم؟ یا بی‌قضاوتم؟ من الان حضورم را با ذهن اندازه می‌گیرم یا من می‌دانم که حضور را با ذهن نمی‌شود اندازه گرفت؟ این لحظه خدا را با ذهنم می‌شناسم، می‌گویم خدا از من دور شده، از من بدش می‌آید، یا نه می‌گویم با ذهنم این چیزها را نمی‌توانم بفهمم. در این لحظه من می‌توانم اگر هم نیستم، حالا تبدیل نشده‌ام، می‌توانم بشناسم که من از جنس فاروق هستم، صدق هستم، خضر هستم، قیامت هستم و بی‌نهایت خدا هستم و لو اینکه حالا این خاصیت‌ها خودشان را به من نشان ندادند، ولی من حالا ذهناً می‌شناسم که باید اینطوری باشد و منتظرم که این خاصیت‌ها خودشان را به من نشان بدهند، و من برای ظهور این خاصیت‌ها در من، با بی‌ابزاری پیش می‌روم. درست است؟

حالا پس بی‌ابزاری را متوجه شدیم. مولانا اشاره می‌کند به مقاومت ما از تبدیل باصطلاح هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور. می‌گوید که در طول تکامل هوشیاری همیشه این مقاومت بوده و الان هم ما اگر مقاومت می‌کنیم در مقابل تبدیل، فقط باید شناسایی کنیم که همیشه بوده، الان هم مقاومت می‌کنیم و نباید بکنیم. یعنی شما الان دو سه تا چیز را اینجا خواهید شناخت. یکی که بی‌ابزاری و بی‌ذهنی که صحبت کردیم. یکی دیگر این است که همیشه ما مقاومت کرده ایم و مقاومت در ذهن برای تبدیل شدن و حتی بی‌اساس نامیدن این تبدیل برای دانشمندان ذهنی کاملاً طبیعی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۶۷

چون سفر فرمود ما را زان مقام تلخ شد ما را از آن تحویل، کام

بنابراین هر موقع هوشیاری خواسته مثلاً حتی از پیش زندگی بیاید به این جهان، گفت آقا ما کجا برویم، برای چی برویم، پیش شما خوب است دیگر. بعد آمده جامد شده، سنگ بوده، چه می‌دانم آهن بوده، جامد بوده، آقا از جماد تا حالا به نبات برای چی برویم حالا، اینجا که خوب است دیگر. بزور ما را فرستاند به نبات، از نبات که مقاومت کردیم به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، از ذهن انسان می‌خواهد ما برویم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و ما هم داریم مقاومت می‌کنیم.

می‌گوید در هر تحویلی، در هر تبدیلی ما تلخ کام شدیم. و الان هم به این دلیل تلخ کامیم. پس شما الان متوجه می‌شوید، شناسایی می‌کنید، که مقاومت شما در مقابل تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور طبیعی است، و این موضوع را باید در هوشیاری تان نگه دارید، و بگویید من باید تبدیل بشوم و لو اینکه کندن از این هویت شدگی‌ها یعنی اینکه با همسر هم هویت نشوم، با بچه‌ام نشوم، با پولم نشوم، با مقامم نشوم، با بدنم نشوم در بدنم با خوشگلی‌ام نشوم، اینکه زنم یا مرد هستم هر کدام باید این خصوصیت را داشته باشم با آنها هم هویت نشوم، و بگویم من اینها نیستم، این کار سختی است، و درد دارد. ولی می‌دانم که نباید با اینها هم هویت بشوم و اگر زندگی خواست من را تبدیل کند، با قضا و قدر و کن‌فیکون، من مردم را ملامت نمی‌کنم، من تبدیل می‌شوم،



دیگر خودم را رها کردم به امید خدا، ببینم چی می‌شود، توکل دارم، این هم توکل است، ببینم چی می‌شود، و من می‌دانم این تلخ کامی من که از این دنیا می‌کنم، همیشه بوده، درست است؟

تا که حجت‌ها همی گفتیم ما که به جای ما کی آید ای خدا؟

همیشه گفتیم که خیلی خوب ما برای چی آخر تبدیل بشویم ای خدا؟ الان ما به خدا می‌گوییم: مگر این وضعیت فعلی ما چه عیبی دارد؟ با من ذهنی نماز می‌خوانیم، تمام عبادات را بجا می‌آوریم، تو را شناسایی کرده ایم. خدا هم خنده‌اش می‌گیرد، می‌گوید بابا اینکه توهم است، من می‌خواهم به بی‌نهایت من، به ابدیت من زنده بشوی من می‌خواهم خضر بشوی تو، اصلاً خضر هستی تو، به خضریتت برس به بی‌نهایتت برس این حساب کتاب‌ها چی است می‌کنی، تو فاروق هستی، تو صدیق هستی، تو خود من هستی باید به من زنده بشوی. چیه من ذهنی که این کارها را می‌کنی؟ پس ما اگر در من ذهنی حجت می‌آوریم، دلیل می‌آوریم که خوب حالا ما از اینجا که داریم می‌رویم این من ذهنی، بجای ما کی می‌آید؟ فرشته‌ها هم همین را می‌گفتند، شیطان هم که فرشته بود همین را می‌گفت: خوب این آدم چیه تو می‌سازی؟

و اتفاقاً الان اشاره می‌کند به این موضوع، حالت درختی، حالت حیوانی، حتی حالت من ذهنی نمی‌تواند بشناسد بی‌نهایت و ابدیت خدا را، چون گفت: قیامت شو قیامت را ببینید، دیدن هر چیز را شرط است این، بله می‌گوید:

نور این تسبیح و این تهلیل را می‌فروشی بهرِ قال و قیل را؟

یعنی فرشته به خدا می‌گوید: حالا فرشته می‌تواند هر هوشیاری باشد غیر از انسان، فقط انسان است که به بی‌نهایت و ابدیت او می‌تواند زنده بشود، که فعلاً به قال و قیل ذهنی مشغول است. آنها هم این قال و قیل را می‌دیدند. فرشته به خدا گفته، حالا نه تنها فرشته، هوشیاری حیوانی گفته، هوشیاری حیوانی به خدا می‌گوید: شما می‌خواهید ما از اینجا برویم ذهن انسان را درست کنیم آنجا به قال و قیل مشغول بشویم، این انسان اینطوری که شما دارید می‌سازید، مثل اینکه می‌خواهد حرف‌های بی‌معنی بزند، که اصلاً این تو را نمی‌شناسد، تو می‌خواهی برویم آن بشویم؟

و خدا می‌گوید که در بیت بعدی، شما باید از طریق انبساط صحبت کنید با من، به فرشته می‌گوید، به هوشیاری حیوانی می‌گوید، حتی به هوشیاری ذهنی انسانی می‌گوید، اینطوری بگویید شما اینطوری نگاه کنید به که هوشیاری‌ها هی دارد مبدل می‌شود، هوشیاری حیوانی می‌گوید که: اینکه به من می‌گویی تو برو آنجا، به ذهن انسان، ذهن انسان که فقط قال و قیل بلد است، از این فکر به آن فکر، از آن فکر به آن فکر، اصلاً حرف‌های بی‌معنی می‌زند، معلوم نیست، چی می‌گوید، و از طریق خشم حرف می‌زند، رنجش حرف می‌زند، و راجع به چیزهایی که هم هویت شده حرف می‌زند، اینکه قال و قیل است، من دارم عبادت تو را می‌کنم، من همیشه با تو یکی هستم.



نور یعنی هوشیاری، این تسبیح، این عبادت و این هر لحظه من در واقع عملاً می‌گویم لاله اَلَا الله، تهلیل یعنی همین، دیگر فرشته گفته من هر لحظه این عبادت را این لاله اَلَا الله را می‌گویم، حالا این انسان اصلاً لاله اَلَا الله را بلد نیست، برای چی من بروم آنجا؟ پس من نمی‌روم. حالا اگر می‌روم هم به زور می‌روم، خوشم نمی‌آید بروم.

خدا به اینها گفته: بابا انسان این قال و قیل نیست، برای انسان در آنجا یک سفره عظیمی گسترده‌ام به اندازه خودم، و این انسان باید از طریق انبساط صحبت کند، و قال و قیل نیست، موقتاً قال و قیل است. یعنی حرف زدن انسان باید دو سه سال می‌شد، و اینکه از این صندوق به آن صندوق از آن صندوق به این صندوق، فرشته این حالت را می‌دید. ولی می‌گوید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط

گفت ببین من حکم این است، خدا گفته از زبان زندگی می‌گوید. می‌گوید من یک فضایی به اندازه خودم گسترده‌ام، و انسان می‌تواند از طریق انبساط با من صحبت کند، اما تو نمی‌توانی، و قال و قیل انسان موقتی است این پس از یک مدتی یاد می‌گیرد برای قال و قیل نیامده، می‌فهمد که اینها چیزهای سطحی است، هم هویت شدگی و حالا نتیجه چی می‌شود؟

نتیجه این است که شما با هر وضعیتی از طریق فضاگشایی برخورد کنید، چون فقط ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، این فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، باز می‌کنیم چه اندازه می‌شود؟ بی نهایت. این بی نهایت وسعت کیه؟ وسعت خداست، زندگی است. این انبساط زمان هم پیش می‌آورد، این انبساط می‌تواند در گذشته و آینده باشد؟ نه. وقتی ما منبسط می‌شویم، هر لحظه منبسط می‌شویم به این لحظه زنده می‌شویم.

هر موقع به این لحظه دسترسی پیدا می‌کنیم، در غزل هم داریم، به این سوراخی که از آنجا خرد زندگی می‌آید، که فاصله بین دو تا فکر است، دسترسی پیدا می‌کنیم. از فاصله بین دو تا فکر خرد می‌آید بالا.

که امروز در مثنوی هم داریم، می‌گوید که: یک نهری، یک رودخانه ای از زیر فکرها می‌آید و بمحض اینکه فاصله بین دو تا صندوق فکری را باز کنید از فاصله اینها یک شاخی از آن نهر، از آن رودخانه می‌آید بالا و این شاخ همان خرد زندگی است، شادی زندگی است، که می‌ریزد به فکر و عمل شما و شما منبسط می‌شوید. پس بی ابزاری، ابزار شماست. بی ابزاری از تسلیم واقعی پیش می‌آید. و خدا به فرشته گفته اگر راست می‌گویی تو منبسط شو، از طریق انبساط با من صحبت کن، یعنی به من تبدیل بشو با من صحبت کن. فرشته گفته: ما نمی‌توانیم. گفت این انسان می‌تواند.

حالا برای این کار باید یک گواه بیاورد، یک شاهد بیاورد انسان. یعنی ما که از این صندوق به آن صندوق می‌رویم آیا گواهی برای انبساط خودمان داریم؟ می‌گوید گواه ما یک شاهی است که غیر از ذهن است، یک شاهد زنده ایست یک ناظر زنده ایست که از جنس صدیق است، یعنی حس زندگی عملاً بطور زنده در این لحظه است، درست



است؟ بی ابزاری، انبساط، برای انبساط مقاومت کردن و الان ما یاد می‌گیریم که مقاومت نکنیم، منبسط بشویم، فضا را باز کنیم.

شما از طریق تسلیم بی ابزاری پیدا می‌کنید، وقتی بی ابزار می‌شوید، خدا می‌آید به میدان می‌گوید، همه اینها را خوانده ایم، و شما می‌دانید که ممکن است مقاومت کنید، و مقاومت ما در تبدیل همیشه بوده و طبیعی است. ولی ما به این مقاومت از طریق هوشیار بودن به این لحظه که بدانیم که ما حتماً باید متحول بشویم به انبساط او، و به بساط بی نهایت او، آگاه می‌شویم، و مقاومت صفر می‌شود.

و هر لحظه شما با هر اتفاقی می‌افتد، با فضاگشایی با آن برخورد می‌کنید. فضاگشایی، خرد زندگی را وارد فکر و عمل شما می‌کند. بلکه الان هم این را همین را می‌گوید. پس می‌گوید تو باید یک گواه بیاوری، یک شاهد بیاوری یعنی همه ما باید شاهد بیاوریم، شاهد ما گفتگو و هم هویت شدگی نمی‌تواند باشد، یعنی مرکز مادی نمی‌تواند باشد.

پس اگر ما بعنوان خدائیت آمدیم با باورها و فکرها هم هویت شدیم، با چیزها هم هویت شدیم و آن شده مرکز مادی ما و مرکز مادی ما الان دارد صحبت می‌کند و فکرها را در سران می‌بینید، گفتگو را می‌بینید، این گفتگو و هم هویت شدگی گواه شما در مقابل خدا نیست. خدا گواه دیگری می‌خواهد، یعنی شاهد دیگری می‌خواهد، اتفاقاً این شاهد و ناظر خودش است، یا خود شما هستید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۰

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ و انما، تا رحم آرد شاه شنگ

شاه شنگ یعنی شاه لطیف، یعنی خدا، که بی نهایت است. شخص شما هر کی هستید، یک شاهدی بیاورید الان که از جنس گفتگو و فکرهای ذهنی نباشد، و از طریق رنگ، رنگ می‌دانید که یعنی اینکه می‌دانید که وقتی نور تجزیه می‌شود رنگ بوجود می‌آید، نور هوشیاری است، همینطور که نور بیرون داریم، وقتی که بوسیله منشور تجزیه می‌شود رنگ های مختلف بوجود می‌آید، هوشیاری زندگی هم وقتی به فرم می‌افتد، یعنی به یک فکر خاصی می‌افتد در یک جهتی، این اسمش رنگ است.

هوشیاری می‌آید یکدفعه مربوط به چیزی در گذشته است، مربوط به کارتان است، مربوط به خلّاقیت یک چیزی است، مربوط به همسران است، اینها همه جهت های مختلف فکر است. وقتی هم هویت می‌شویم با آن رنگ بوجود می‌آید. وقتی این رنگ یا فکر هم هویت شده روی جسم ما اعمال بشود، بو بوجود می‌آید، بو یعنی درد، هیجان پس اینجا جهان هیجان و هم هویت شدگی است، یا رنگ و بو است، جهان رنگ و بو است.

غیر از رنگ و بو و گفتگو یک شاهد دیگر بیاور. آن شاهد در واقع، شاهد ناظر شماست که از جنس گفتگو نیست، و گفتگو یعنی ذهن را تماشا می‌کند، می‌گوید تو باید این را بیاوری، خوب این همان کندن از هم هویت شدگی ها، برگشت به این لحظه و زنده شدن است دیگر. هر موقع می‌گوییم شما بعنوان ناظر به ذهن تان نگاه کنید، این ناظر



همین گواه شماس، این ناظر صدیق هم است، این ناظر، این ناظر عمقش چقدر می‌تواند باشد؟ بی‌نهایت. این ناظر می‌تواند ناظر ابدی باشد، اگر شما ناظر ابدی به ذهن تان باشید، بطوری که دیگر به ذهن نروید، هیچ چیزی در ذهن یعنی در جهان شما را کاملاً نتواند بکشد با خودش هم هویت کند، و مرکز شما بشود، شما ناظر جاودانه شدید، یعنی زنده شدید به ابدیت خدا.

می‌گویند تو باید گواهی یا شاهی غیر از گفتگو و رنگ بیاوری تا خدا به شما رحم کند، معنی‌اش این است که تا زمانی که نیاوردی خدا به شما رحم نمی‌کند، یعنی دچار مصیبت‌های قضا و کن فیکون خواهید شد. درست است؟ پس همه مصیبت‌هایی که ما می‌کشیم از این مرکز مادی است. شما نگویند فلانی می‌کند، بهمانی می‌کند، همه ما باید در این جهت بکوشیم.

کین گواهی که ز گفت و رنگ بُد نزد آن قاضی القضاة آن، جرح شد

یعنی این شاهی که ما از جنس گفتگو و رنگ است، یعنی در سرمان هی فکر می‌پرد، می‌پرد، می‌پرد، و از این مرکز مادی می‌آید، پیش این قاضی القضاة یعنی خدا مردود است. پس ما بعنوان انسان آمدیم رفتیم با چیزها هم هویت شدیم اینها شده مرکز ما، مرکز ما دارد حرف می‌زند، و در ذهن مان ما تجسم می‌کنیم که یک خدای ذهنی می‌شناسیم و این عبادت می‌کنیم، تسبیح می‌گوییم، لا اله الا الله می‌گوییم و هزار جور عبادت می‌کنیم. همه اینها مردود است. مگر این گواه را بیاوریم.

گواه حضور ناظر ابدی به جهان است که به او زنده شده است و بی‌نهایت عمق دارد، به خدا زنده شده است، این باید پدید بیاید در ما، برای همین آمدیم ما. و شما نمی‌توانید شاهد گفتگو و رنگ را بجای شاهد اصلی بگذارید. الان می‌خواهد بگوید که: این شاهد از جنس صدیق است، از جنس صدق است، از جنس راستی است، یعنی ما شناسایی می‌کنیم که از جنس زندگی هستیم و آن شناسایی می‌مانیم.

صدق می‌خواهد گواه حال او تا بتابد نور او بی‌قال او

می‌گویند گواه حال انسان صدق می‌خواهد. پس این شاهد که الان ما باید به آن زنده بشویم و بوسیله آن ذهن را نگاه کنیم و این شاهد ناظر می‌تواند بی‌نهایت عمق داشته باشد، بی‌شمار باشد. الان خواندیم، و این همان دیدار خداست و این همان زنده شدن به ابدیت خداست. یا از گذشته و آینده جمع شدن و در این لحظه زنده شدن به این لحظه ابدی است، این گواه در واقع صدق می‌خواهد، و صدق اگر بیاید و این گواه اگر خودش را به ما نشان بدهد و اگر ما مقاومت نکنیم و قضاوت نکنیم، با چیزهای آفل هم هویت نشویم، این گواه فوراً خودش را بعنوان خود ما، به ما نشان می‌دهد. بدون قال ما فکرهای ذهنی نور ما می‌تابد.



تا بتابد نورِ او بیِ قالِ او

صدق می‌خواهد گواهِ حالِ او

یعنی نور ما وقتی این صدق، این صدیق، این براستی از جنس زندگی بودن و به زندگی شدن، می‌آید، نور ما یعنی نور زندگی، ما هم از زندگی هستیم، بدون اینکه به قال ما و حرف های ذهنی ما توجه کند از ما می‌تابد، تشعشع می‌کند. بله، حالا یک پیغامی از زن می‌آید در واقع از این حالت ریشه داری، از این حالت تسلیم، یکدفعه یک استنباط درستی به ما دست می‌دهد، که برای این صدق ما باید از تمام بودمان از تمام هم هویت شدگی هایمان، از تمام مرکزمان بربخیزیم.

گفت زن: صدق آن بود کز بود خویش پاک برخیزند از مجهود خویش

چند جور می‌توانیم این را معنی کنیم هم‌هاش یک معنی است. می‌گوید صدق آن است. اولاً اینکه ما می‌دانیم صدق چی است، پس از صدیق و فاروق و خضر و قیامت و بی‌نهایت او، بی‌شمار بودن او، می‌دانیم صدق عبارت از اینست که ما بعنوان انسان شناسایی کنیم که از جنس زندگی هستیم و به او در این لحظه زنده باشیم، و چیز توهمی را بصورت فاروق بشناسیم.

و زن می‌گوید، گفتم که این مکالمه یعنی بین زن و شوهر یا ذهن ساده شده و خرد زندگی صورت می‌گیرد. صدق آنست که انسان از بود خودش، از هم هویت شدگی های خودش بلند شود کاملاً. و از مجهود خویش را دو جور می‌توانیم معنی کنیم. یکی اینکه با کوشش خودش با تسلیم شدن و جدّ و جهد بتواند با کمک زندگی با تسلیم با اینکه اجازه می‌دهیم زندگی ما را از روی این هم هویت شدگی ها بلند کند این کار صورت بگیرد. صدق آن است که ما از تمام هم هویت شدگی ها بود خودمان را بربخیزیم، بطور کامل، با کوشش خودمان، مجهود به معنی کوشش است، مجهود به معنی جهد کرده شده است.

می‌توانیم اینطوری هم معنی کنیم که زن گفته صدق آنست که از تمام بود و نبود خودمان، هم هویت شدگی های خودمان بطور کامل، صد در صد بربخیزیم، و این هم هویت شدگی ها از جهد ما بوجود می‌آمده، و به هر چی که ما جهد کردیم و بدست آوردیم، این شده مرکز ما، از همه اینها باید بربخیزیم، این اسمش صدق است. در ضمن صدیق هم است، آنجا گفت صدیق. درست است؟

پس صدیق را دیدیم، بی‌ابزاری را دیدیم، مقاومت را دیدیم، انبساط را دیدیم، فهمیدیم که شما با انبساط باید برخورد کنید و متوجه شدیم که دیدهای قبلی همه انسان را قال و قیل می‌دیدند، ما هم در ذهن خودمان را قال و قیل می‌دانیم، در حالتی که ما قال و قیل نیستیم.

خدا گفته که: ما از طریق انبساط با او صحبت کنیم. خدا به فرشته گفته شما نمی‌توانید از طریق انبساط یعنی بی‌نهایت شدن با من صحبت کنید، فقط انسان می‌تواند. پس انسان قال و قیل فقط عوض شدن فکرها در ذهنش شما نبینید، انسان بی‌نهایت من است و ابدیت من است، و این حرف زدن اتوماتیک و یا مجذوب جهان شدن یا اینکه مرکز مادی کارش را ادامه می‌دهد، این کار موقت است، بخاطر عدم شناسایی است.



و انسان هایی مثل مولانا دارد به ما کمک می کند که ما بفهمیم که از جنس قال و قیل نیستیم. بله، الان شما همه چیز را دارید می شناسید. پس از این مطالبی که خواندیم بله، اجازه بدهید به یک خاصیت انسان در من ذهنی هم توجه کنیم، که در صورتی که ما دیده از خلق ببندیم و جمال او را ببینیم آن خاصیت از انسان زایل می شود. و آن گدا صفتی اش است، سیر نشدنش است.

و مولانا می گوید که: شما به نعمت نباید توجه کنید، بلکه شکر بکنید. یکی از خاصیت های حضور شکر است. همانطور که من ذهنی شکر بلد نیست، قدرشناسی بلد نیست، و رضایت در این لحظه را نمی شناسد، و قناعت هم نمی شناسد. قناعت هم به این معنی که در این لحظه هر چه است خوب است و من راضیم و من شکر می کنم.

و شکر اصلی بخاطر این است که خرد زندگی با آن عظمتش می تواند در اختیار من قرار بگیرد، و من می توانم با خدا یکی بشوم، و این انبساط را پیدا کنم، و این زندگی جاودانه را در خودم زنده کنم. اینها شکر دارد. و گفتم اگر من ذهنی بعنوان خاصیت اصلی خودش مقاومت و قضاوت و هم هویت شدن با چیزهای گذرا را دارد، هوشیاری حضور از جنس شکر است، از جنس رضایت و قدردانی است، و در ذات هوشیاری است که هر لحظه قدرشناس باشد، هر لحظه شاد باشد، هر لحظه آرام باشد، هر لحظه آرام است بخاطر بی نهایت ریشه داری، هر لحظه شاد است برای اینکه خدا از جنس شادی است، خدا از جنس سکون است، من ذهنی مرتب صندوق به صندوق حرف می زند، خدا از جنس سکون و سکوت است. و ما هم از جنس سکون و سکوتیم. پس این حس نقص بصورت گدایی و شکمبارگی و سیر نشدن در ما ظاهر می شود. هر کسی حس نقص می کند و هر چی بیشتر بهتر فکرش را و عملش را هدایت می کند، این آدم من ذهنی دارد، و سیر نخواهد شد. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صیدِ نعمت کن به دامِ شکر شاه

نعمت آن چیزی است که ذهن ما نشان می دهد، خدا به ما می دهد، که ما هم دنبالش هستیم، همه دنبال نعمت هستند. اگر نعمت ها را ببینیم هنوز من ذهنی داریم، ولی اگر شکر کنیم، درست است که این شکر با ذهن است ولی مقدمه خوبی است برای شکر اصلی. شکر اصلی را گفتم وقتی آن عمق و آن آگاهی از این لحظه ابدی بوجود می آید، انجام می دهد. می گوید نعمت غفلت می آورد، چرا خواب می آورد؟ برای اینکه بمحض اینکه نعمت را ببینی می شود مرکز شما، و ما از عینک او به جهان نگاه می کنیم و به خواب آن نعمت فرو می رویم. اما اگر نعمت را بگذاریم کنار، فقط بخاطر اینکه از جنس زندگی هستیم و با او یکی هستیم، شکر بکنیم، این بیداری پیش می آورد. انتباه یعنی بیداری.

پس ما باید در حالی که در دام شکر خدا هستیم، صید نعمت هم بکنیم و به نعمت نگاه نکنیم. در ابتدا که من ذهنی داریم دیدن نعمت سبب شکر می شود. ولی بزودی من ذهنی نعمت را فراموش می کند و زیاده خواه می شود. وقتی دیدیم اینطوری می شود باید آگاه باشیم که این کار خوبی نیست. لحظه به لحظه شکر کردن و تسلیم بودن



و فضاگشایی بی ابزاری را می‌آورد به زندگی ما، انبساط را می‌آورد به زندگی ما، ما را از جنس صدق یا صدیق می‌کند. و این گواه را که بی نهایت است و خدا هم این را می‌خواهد، در ما زنده می‌کند. هر لحظه این ناظر و گواه در شما باید باشد و شما متوجه شدید که این از جنس گفتگو و رنگ یعنی هم هویت شدگی نیست. و این گواه شکر می‌کند. و این شکر یک دامی دارد، یعنی یک جایی که آدم بیافتد خیلی خوب است و از توی آن نمی‌تواند در بیاید بیرون، و رضایت می‌آورد با خودش، شکر و رضایت با هم هستند و علامت زندگی‌اند. هر کسی راضی است و شکر می‌کند و شکایت نمی‌کند و متوقع نیست و نرم است، این آدم به حضور زنده شده یا دارد زنده می‌شود یا در آن سمت حرکت می‌کند. بله.

نعمت شکر کند پُرچشم و میر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

پس شکر کردن خودش نعمت است، نه بخاطر نعمت، بلکه بخاطر شکر که شکر ما را از جنس او می‌کند، و بیدار می‌کند. ما را چشم و دل سیر می‌کند، قانع می‌کند. پُرچشم یعنی قانع. بر عکس من ذهنی که در بیت بعد توضیح می‌دهد، خاصیت گدایی من ذهنی، من ذهنی خَم می‌شود به پول، به هم هویت شدگی، ولی انسانی که شکر می‌کند و راضی است خَم نمی‌شود. پس ما را چشم و دل سیر می‌کند.

هر کسی چشم و دل سیر باشد و از جهان چیزی نخواهد و از آدم‌ها چیزی نخواهد، این امیر است، پادشاه است، میر است. و یک چنین آدمی که چشم و دل سیر است و پادشاه است، پادشاه معنوی است، صد نعمت هزار نعمت از آن ور می‌آورد و ایثار کسانی می‌کند که احتیاج دارند. مثل مولانا صد نعمت، هزار نعمت از آن ور می‌آورد و ایثار ما فقیران می‌کند. آیا ما هم می‌توانیم؟ بله.

همه این حرف‌هایی که امروز مولانا زده در مورد تک تک ما صادق است. باید اینقدر بخوانید که این ابیات در شما زنده بشود و بکار بیفتد، اینقدر تکرار کنید که بفهمید چی می‌گوید و عمل کنید، و عمل کنید عمل کنید، و صبر کنید. همین الان هم چند بیتی خواهیم خواند در اینمورد.

سیر نوشی از طعام و نُقلِ حق تا رود از تو شکم خواری و دَق

دَق یعنی گدایی، همین دَق الباب که از قدیم می‌رفتند درها را می‌زدند، در واقع ما در هر وضعیت زندگی را می‌زنیم، هر انسانی می‌بینیم می‌گوییم از این به ما چی می‌رسد؟ چرا اینقدر ناراضی هستیم ما از وضعیت‌ها؟ می‌گوییم این وضعیت‌ها چی به ما می‌دهند؟ هیچی نمی‌دهند. و این خاصیت من ذهنی است. شکم خواری یعنی شکم این من ذهنی خیلی بزرگ است. راجع به خورد و خوراک نمی‌گوید، راجع به اینکه من ذهنی حسن نقص می‌کند و گداست و گداصفت است و تنگ نظر است و شادی را و زندگی را به خودش روا نمی‌دارد، به دیگران هم روا نمی‌دارد، بخاطر اینکه شکر و رضایت بلد نیست و چشم سیر نیست، قانع نیست.

چشم سیر، قانع خود زندگی است. همین شاهدهی که الان صحبتش را می‌کردیم. شاهد ناظر در شما که ذهن را نگاه می‌کند و از جنس ذهن نمی‌شود گدا صفت نیست. بلکه فراوانی اندیش است، به فراوانی خدا وصل است.



چشم سیر به فراوانی خدا وصل است. این بیت را خواندیم: پُرچشم و میر، همه باید زندگی کنند، همه باید خوب زندگی کنند، همه باید شاد باشند. شما اگر این لحظه را کامل زندگی کنید، یعنی تا آنجا که می‌توانید پُر زندگی کنید، شادی شما کامل، آرامش شما کامل، عشق شما کامل، احساس شما کامل، در خانواده شما هم رفاه مادی هم رفاه معنوی هم انرژی خوب، بچه های شما شاد، همسر شما شاد، بینم از خدا چیزی کم می‌شود؟ خدا بی نهایت از این برکات است، و منظورش این است که همه اینها را در شما جاری کند.

اینکه رودخانه بی نهایت خدا از زیر فکرهای ما رد می‌شود و اگر این لحظه را سوراخ این لحظه را باز کنید فوران می‌کند مثل آتش فشان از توی آن شادی می‌آید بیرون، این کم می‌شود؟ اگر من شاد بشوم، آرامش داشته باشم، خوب زندگی کنم از خدا چیزی کم می‌شود؟ نه. پس تنگ نظر کیه؟ گدا کیه؟ من ذهنی. من ذهنی اصل من است؟ نه. اصل من خضرت است، فاروق است، صدیق است، بی نهایت است، بی نهایت فراوانی است، اصل من قیامت است، قیامت یعنی بلند شدن به پای خدا، ایستادن در این لحظه و پای توهمی را شناختن و فهمیدن شما روی پای توهم و این خاصیت های توهمی نمی‌توانید، بایستید و زندگی کنید.

سیر نوشی از طعام و نقل حق پس از غذاهایی که از آن ور می‌آید و ساختارهای نیک و محصول نیکی که زیبایی که در این جهان خلق می‌کنید، مثل همین آرامش خانوادگی، شادی خانوادگی، دوستی های خوب، کمک به همدیگر، پخش هوشیاری در جهان، پخش خرد در جهان، کمک به آدم هایی که در توهم هستند، بیدار بشوند، بیدار زندگی کنند، وارد کردن خرد زندگی و فکر عمل همه، و روا داشتن زندگی به همه، اینها همه طعام و نقل حق است، یعنی برکاتی است که خدا می‌دهد به ما. اگر از اینها سیر بخوریم ما حالت هر چی بیشتر بهتر و گرسنگی دائمی ما و گدایی ما و گداصفتی ما از بین می‌رود. مشخص است دیگر.

و زندگی، خدا لحظه به لحظه منتظر است ما آگاه بشویم به این موضوع تا بی نهایت و ابدیتش را در ما زنده کند، تا یک خرده ما قضاوت و مقاومت را کم کنیم یکدفعه می‌بینیم فضا را داریم باز می‌کنیم، یکدفعه می‌بینیم در این بحر در بحر همه چیز می‌گنجد، آن چیزهایی که نمی‌گنجد می‌گنجد. یک انسان من ذهنی شدت یافته با همه چیز جنگ دارد، خودش را عاقل می‌داند، خودش را مرکز دنیا می‌داند، زیر درد است، فکر می‌کند همه احمقند، نمی‌داند که فقط خودش احمق است، برای اینکه با چشم من ذهنی می‌بیند، با چشم درد می‌بیند، با چشم تنگ نظری می‌بیند، همه را مسخره می‌کند، از همه ایراد می‌گیرد، برای هرکسی یک چیز بدی می‌گوید، عیب پیدا می‌کند، عیب ها همه مال خودش است منعکس می‌کند روی دیگران، مرکزش همه‌اش چیزهای آفل است، گذرا، اینها می‌گذرند و اینها را می‌گیرد نگه می‌دارد، و با زمان جلو نمی‌رود، ضد تغییر است. پس از یک مدتی آدم دیوانه می‌شود، مریض می‌شود، که شده‌اند.

پس راجع به گداصفتی و حس نقص من ذهنی صحبت کردیم و شما شکر و رضا را هم یاد گرفتید. که وقتی آدم جمال او را می‌بیند و به بی نهایت و ابدیت او زنده می‌شود، اتوماتیک شکر و رضا می‌آید به آدم، شما می‌توانید خودتان را یک ارزیابی بکنید. آیا در دام شکر شاه صید نعمت می‌کنید؟ و این هم خیلی جالب بود وقتی در دام شکر شاه باشید نعمت ها می‌آید، ولی شما با نعمت ها هم هویت نمی‌شوید.



بله، آیا وقتی که ما به خضرت و بی شماری او و به بی نهایت او زنده می‌شویم، خدا برای ما کافی است؟ این آگاهی از این لحظه ابدی و زنده شدن به بی نهایت او، فقط تنها برای ما کافی است؟ بله، کافیه. برای همین عطار می‌گوید:

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۷۱

گر نباشد هر دو عالم، گو مباش تو "تمامی، با توام تنها خوش است"

دو عالم نباشد، وقتی من به بی نهایت و ابدیت تو الان زنده‌ام کافی است برای من. آنهایی که مرتب می‌روند به جهان و متوقع از انسان‌ها هستند و از وضعیت‌ها هستند، می‌گویند: تا اینها به ما چیزی ندهند ما تمام نیستیم، اینها بد می‌بینند، اینها اشتباه می‌کنند. بله این آیه را هم ببینید:

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶

أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...

آیا خداوند برای بنده خویش کافی نیست؟

کافیه؟ وقتی به بی نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم او برای ما کافیه؟ بله. نیاز به آدم‌های دیگر داریم؟ نه. توجه کنید منظورم این نیست که ما نباید همکاری کنیم، مگر می‌شود که آدم همه حوائج خودش را خودش برطرف کند، ما داریم راجع به کیفیت هوشیاری و زندگی، اینکه ما اینهمه متوقع هستیم از جهان، برای حسن زندگی و کیفیت زندگی و هویت و حسن امنیت و حسن شادی، آرامش درون، اینها از بیرون نمی‌آید، اینها از آدم‌ها نمی‌آید، جوابش این است که بله کافی است. که در یک بیت دیگر مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۲

که عبادت مرتورا آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس

کاملاً بیت گویاست برایتان، که فقط تو را عبادت می‌کنیم، پس معلوم می‌شود به چیزهای بیرون عبادت نمی‌کنیم، تصویر آدم‌ها را در مرکزمان نمی‌گذاریم، با آنها هم هویت نمی‌شویم، آنها حضور ما را نمی‌دزدند، ما به چیزهای مادی عبادت نمی‌کنیم، ولی اینها مرکزتان باشد نمی‌توانید عبادت نکنید، و شما انتظار یاری فقط از خدا دارید والسلام. پس انتظار یاری از آدم‌های دیگر ندارید، و از وضعیت‌ها هم ندارید. یا دارید؟ یادتان است توی غزل خواندیم:

دیده از خلق ببستم، چو جمالش دیدم مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

الان بیت معنی دار دارد می‌شود. این هم بخوانیم که:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن، نشان علت است

صبر، شما این ابیات را می‌خوانید، می‌خوانید، می‌خوانید، متوجه می‌شوید و ذهن را خاموش می‌کنید و صبر می‌کنید. این صبر و خاموشی رحمت خداوندی را جذب می‌کند، جذوب یعنی بسیار کشنده، بسیار جذب کننده. اینکه می‌گوییم مست بخشایش او گشتم، بخشایش او را چه چیز می‌تواند جذب کند؟ مثل شیر را از پستان مادر مکیدن، مکیدن ما صبر و خاموشی است. اما اینکه نشان ذهنی بجوییم، از نشان ذهنی یعنی چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و با آن هم هویت است، بخواهیم به ما کمک کند، یا ما را به خدا برساند، یا از آن خدا بسازیم، یا مشخصات ذهنی برای خدا بسازیم و دنبال آن مشخصات بگردیم، این نشان بیماری است. بیماری چیه؟ بیماری اینست که ما چیزها را گذاشته ایم مرکزمان و آنها عینک دید ما هستند.

آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، آنها دید ما را تعیین می‌کنند، هر چه آنها می‌بینند ما آن هستیم، آنچه چشمش دیده است آن دید اوست، چشم ما چی می‌بیند؟ فقط نشان، فقط فرم. و از فرم، زندگی می‌خواهیم، فرم را رها نمی‌کنیم. فرم، نشان هر چی باشد از جنس ذهن حتماً خدا نیست، و تا زمانی که نشان می‌جوییم و نشان را پیدا می‌کنیم و نشان را در مرکز می‌گذاریم، ما به خدا نخواهیم رسید. و این نشان بیماری ماست.

&&& پایان قسمت دوم &&&



این بیت را هم بخوانیم که قبلاً خوانده‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار تا هستی‌ها بر آرد او دمار

در حالی که ما در ذهن مشغول هم هویت شدگی‌ها هستیم و آنها را گذاشتیم مرکزمان و هستی درست کرده‌ایم، یعنی من ذهنی درست کرده‌ایم، و خود را می‌بینیم و مقاومت می‌کنیم، در همه این حالات همیشه خدا می‌خواسته ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، یعنی طالب ما بوده، می‌خواسته ما را بکشد از جهان بیاورد، و همیشه غالب بوده و خواهد بود، یعنی ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. هم ما را می‌خواهد، هم غالب است. کارش با قضاست با بوجود آوردن اتفاقات است، این اتفاقات درد دارند که ما را آگاه کنند که ما راه غلط می‌رویم، همیشه او غالب است، ما نمی‌توانیم غالب بشویم. اصلاً مائی وجود ندارد. و همیشه هم از هستی‌ها یعنی من‌های ذهنی دمار در می‌آورد، یعنی به شدت تنبیه، مجازات می‌کند.

دمار در آوردن از کسی یعنی به شدت تنبیه کردن، مجازات کردن و ما با ادامه من‌ذهنی خیلی مجازات شدیم، خیلی درد کشیدیم، چهار بعد ما گرفتار شده، ما کار را به آنجا رساندیم که جسم مادی ما، فیزیکی ما مریض شده، ذهن ما مریض شده، ذهن ما دیگر خلاق نیست، از ذهن ما می‌خواهیم به ما بگوید ما کی هستیم، ذهن این کار را نمی‌تواند بکند. ذهن باید ساده بشود یک چیزی را مثل تخته سیاه می‌ماند، خدا چیزی روی آن بنویسد ما بخوانیم. برای این نیست ما هم هویت بشویم با چیزها از آن بگوییم ما کی هستیم؟ برای این نیست که به ما حس امنیت بدهد.

و امروز خواهیم خواند وقت بشود حس امنیت را ما از چیزهای مرکزمان و از آدم‌ها می‌خواهیم. یکی از دلایلی که ما دست از سر مردم بر نمی‌داریم که گفت: دیده از خلق ببستم، نمی‌توانیم ببندیم، برای اینکه از آنها حس امنیت می‌گیریم. حس امنیت از ما می‌آید، حس دانش از ما می‌آید، کسی که با گروه صد هزار نفری، صد میلیون نفری هم هویت است، یعنی باورهای آنها را گرفته، باورهای مشترک را گذاشته مرکزش و از این جمع هویت می‌گیرد، یعنی ما، آن قسمت از من که از ما می‌آید، بخاطر حس امنیت است و حس دانش است.

می‌شود شما حس امنیت از همسرتان و از بچه‌های تان، از دوست‌های تان از فامیل‌های تان نخواهید؟ یعنی از هیچکس نخواهید حس امنیت. دیدید حس امنیت نمی‌کنید، می‌ترسید، چی می‌شود وای؟ برگردید بسوی زندگی، همین را تری‌گر کنید، یادتان بیارد که باید بسوی زندگی برگردید برای اینکه غیر از زندگی، خدا کسی نمی‌تواند به شما حس امنیت پایدار بدهد و چون آن کسانی که شما از آنها حس امنیت می‌خواهید دائماً در حال تغییرند پس شما دائماً ترسان خواهید بود.

در غزل هم داریم می‌گوید: ترس ترسان. همیشه می‌ترسیم در ذهن، ترس ترسان من از زندگی، زندگی را دزدیدم، غزل به ما می‌گوید. پس از ذهن هستی نخواهید شما، اگر بخوایم ما همینطور که تا حالا خواسته‌ایم



تنبیه خواهیم شد. تمام اتفاقات بد می‌افتند تا ما این موضوع را بفهمیم، که چیز مادی بیرونی و انسان‌های دیگر نمی‌توانند مرکز ما بشوند. بله، رسیدیم به غزل مان دوباره:

دیده از خلق ببستم، چو جمالش دیدم مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

دیگر معنی‌اش را فهمیدید چی است. یعنی چشمم را از خلق برداشتم، از آنها دیگر حس امنیت نمی‌خواهم، از آنها نمی‌خواهم تقلید کنم، فکر آنها را نمی‌خواهم مرکزم بگذارم، توقع هیچی از آنها ندارم بغیر از آن چیزی که قانون جبران تعیین می‌کند. زن و شوهر هستیم شما این کارها را می‌کنید، من این کارها را می‌کنم و هر کسی سهمش را می‌گذارد، ولی زندگی مان را از زندگی می‌گیریم، من از تو انتظار ندارم که به من خوشبختی بدهی، به من حس امنیت بدهی، به من بگویی من کی هستم، هر روز من را تایید کنی، هر روز بگویی من عاشق تو هستم، تو نباشی من می‌میرم، هیچکس را ندارم غیر از تو، من آویزان تو می‌شوم، کنترلت می‌کنم.

تا تو حرکت می‌کنی دیر می‌آیی من زهرترک می‌شوم. فکر می‌کنم با کسی دیگر رفتی و این ترس من را ول نمی‌کند، برای این که حس امنیتم را از تو می‌گیرم، حرکات تو من را به وحشت می‌اندازد، مشکوکم به تو، سوظن دارم، و هیچ موقع با تو که زندگی کردم حس امنیت نکردم، برای این که تو نتوانستی به من حس امنیت بدهی، تو را کنترل خواهم کرد، بچه‌ام را هم کنترل خواهم کرد، اصلاً این رابطه بر اساس ترس و کنترل بنا شده، تو قسمتی از من ذهنی من هستی، اگر تو نباشی من ذهنی من از هم می‌پاشد.

نه، به محض این که جمال او را دیدم با او یکی شدم و یک عمقی پیدا کردم و شما این عمق و این حضور و این آگاهی از این لحظه ابدی را پیدا کردید، شما به مقدار زیادی از گذشته و آینده جمع شده اید، در گذشته‌های دور دور نیستید. شما بیشتر دزدی‌ها را از زندگی که بصورت رنجش و کینه انباشته کرده بودید، انداخته اید، گره‌ها را باز کرده اید، برای این که جمال او را دیده اید و دیدن جمال او برای من ذهنی غیر ممکن است، روال تکامل زندگی یا تکامل هوشیاری این است که او جمالش را هر چه زودتر در ابتدای زندگی، هفت هشت سالگی به ما نشان بدهد، که بقیه زندگی ما با خرد او، با خلاقیت او، با عشق او، با لطافت او، با زیبایی او به روی ما گشوده بشود.

و الان متوجه شدید که بخشایش او منتظر پذیرفتن ماست، همین که ما یاد می‌گیریم که از وضعیت‌ها و چیزهای فیزیکی و باورها و آدم‌ها بخشایش نخواهیم، بخشایش او شروع می‌شود و شما مستش می‌شوید، بخشایش او همراه با عشق است، لطافت است، شادی است، شادی اصیل زندگی که ما از آن جنس هستیم بسیار مست‌کننده است، انسان را بی‌نیاز می‌کند از خوشی‌هایی که از توجه مردم و از تایید مردم می‌آید. و یادآوری چیزهای بیرونی که این مال من است، آن مال من است، آن مال من است، انقدر در فلان بانک پول دارم، انقدر در فلان بانک پول دارم. و واقعا او جان می‌بخشد. الان شما جان بخشیدن او را تجربه می‌کنید.



جان بخشیدن او وقتی تجربه می شود که شما از جنس صدق می شوید، یعنی می گوید من از جنس زندگی هستم و زندگی را هم می شناسید و این شناسایی همین فاروق است و این فاروقیت و صدیقیت را در خودتان جا می اندازید برای یک بار قیامت شده و تمام شده برای شما.

و مولانا هفته گذشته به ما گفت که این در همه این اتفاق افتاده وقتی که ما از هوشیاری حیوانی پریدیم به انسانی، این هوشیاری ذهنی خیلی سطحی و موقت بوده و هرکسی توانایی تشخیص این مشغولیت بیهوده قال ذهن را دارد، که یک چیزی در ذهن من همین طوری بیهوده حرف می زند، معلوم نیست چی می گوید این، هذیان گرفته، این کی است تو ذهن من حرف می زند از این صندوق به آن صندوق؟ این اصلاً من نیستم، من بینهایت ریشه داری هستم، من خضر هستم، من آگاهی از این لحظه ابدی هستم، من می توانم بخشایش خدا را در این لحظه دریافت کنم، او به من جان می دهد این لحظه به لحظه و لحظه و من به جان او زنده می شوم.

جهتِ مهرِ سلیمان همه تن موم شدم وز پی نور شدن موم مرا مالیدم

پس مهر سلیمان یا مهر خدا همین زنده شدن به قیامت او و ابدیت او و بینهایت اوست، برای این که او مهرش را بتواند بزند به من و من بفهمم از جنس او هستم، هوشیارانه به جنس او مبدل بشوم، از من ذهنی برهم، نرم شدم. چه چیزی ما را مثل موم می کند؟ برای این که باید مثل موم بشوی که مهر بزنند رویت، یعنی شما از طریق پذیرش اتفاق این لحظه و با فضا گشایی، با فضا گشایی پی در پی نرم می شوید.

شما از خودتان سوال کنید: آیا من نرم هستم؟ من انعطاف پذیر هستم؟ وقتی مردم یک چیزی می گویند من می پرم یک دفعه، یا نه فضا را باز می کنم، می پذیرم، با تامل روی آن فکر می کنم، از زندگی می خواهم به من کمک کند، فضا را باز می کنم، از آن فضای باز خرد زندگی می آید، به من می گوید: چی کار کنم، چه پاسخی بدهم، یا از یک بافت شرطی شده می پرم و واکنش نشان می دهم.

امروز یادتان باشد خواندیم گفت که زمالش های غم غافل، اگر ما سفت بشویم، زندگی باز هم ما را می مالد ولی ما می شکنیم، چرا این همه آسیب به جسم ما رسیده، به ذهن ما رسیده؟ برای این که ما موم نیستیم، ما در مقابل اشتباهات گذشته مان با پذیرش آنها می توانیم موم بشویم، می توانیم جبران کنیم، می توانیم بپذیریم، پذیرش اشتباه خیلی خوب است و نشان انعطاف است، نشان خرد است، انسان اشتباه می کند، همین که قبلاً سفت بودیم و الان موم شدیم این خیلی پیشرفت است، اگر نرم نشویم ما، هوشیاری بالا نمی رود و ما اشتباه خودمان را و هم هویت شدگی خودمان را، درد خودمان را نمی بینیم، بعلاوه می شکنیم، سفت باشیم بالاخره خدا باید بمالد، نمی شود که، می گوید: من می خواهم تو را به خودم تبدیل کنم، نرم بشو آسانتر تو را به خودم تبدیل کنم.

برای همین می گوید: وز پی نور شدن، یعنی من باید دوباره به هوشیاری تبدیل بشوم، نور یعنی هوشیاری، هوشیاری بودم، رفتم هم هویت شدم، سفت شدم، یک دفعه متوجه شدم که مولانا می گوید: باید موم بشوی، باید انعطاف پذیر بشوی، باید انبساط داشته باشی. خدا می گوید با انبساط با من صحبت کن. این حرف ذهن و هم



هویت شدگی را بگذار کنار، هر دفعه می‌خواهی من با تو صحبت کنم، فضا را باز کن، باز کن، باز کن و هر دفعه که باز می‌کنی بر می‌گردد، آنقدر دیگر بر نمی‌گردد، یک مقدار از آن فضا می‌ماند. چرا؟ من واردش می‌شوم، یعنی خدا می‌گوید من واردش می‌شوم. هر دفعه که فضا را باز می‌کنی من یک قسمتی از دلت را اشغال می‌کنم و شما آگاه می‌شوی که یک چیزی را بیندازی، من جایش را می‌گیرم.

شما موم هستید؟ اگر موم نیستید موم باشید، و بدانید که باید نور باشید، دوباره همان هوشیاری بشوید که از اول بودید منتها هوشیارانه، هوشیاری می‌رود جهان، هوشیارانه برمی‌گردد، وقتی بر می‌گردد دوباره هوشیاری می‌شود، خیلی چیزها عوض شده. قبلاً آگاهانه از خودش آگاه نبود، الان هوشیاری آگاهانه می‌داند صدیق است، از جنس زندگی است و این را فراموش نمی‌کند، دیگر به خواب نمی‌رود، خواب ذهن بود، خواب فکرها بود که نمی‌گذاشت من بدانم من چی هستم، چون هر لحظه یک صندوقی بود و به من نشان می‌داد من از جنس فرم هستم، ماده هستم. بعد فهمیدم نیستم.

و الان می‌دانم او می‌خواهد مهرش را بزند، مهر سلطان به ما می‌خورد، جاودانه می‌شویم. پس موم ما را می‌مالد، هم شما می‌مالید هم او می‌مالد، می‌بینید یک جوری گفته که ما را متحد می‌کند، یعنی من و او موم ما را مالیدیم، برای این که وایستادیم اینور می‌گوییم هر چقدر می‌خواهی بمال، آزاد کن من را، مقاومت نمی‌کنم.

و همکاری می‌کنید در انداختن هم هویت شدگی و درد. هر موقع شما متوجه یک درد کهنه شدید، اول شناسایی است، پذیرش است، فضا گشایی است و انتخاب این است که من بیندازم، همه اینها موم شدن است و هر کسی می‌خواهد بشکند، می‌گوید آقا کدام رنجش؟ کدام کینه؟ من کاملم، اینهایی که من می‌دانم در مرکز است، من در خوابشان رفتم، اینها دانش خدایی است، من اصلاً به خدا زنده هستم. نیست اینطور، این طوری اگر هستید شما پس موم بشوید، بگذارید هنوز مهرش را نزده، مهر را که روی سنگ نمی‌تواند بزند، باید روی موم بزند.

رایِ او دیدم و رایِ کثرِ خود افکندم نایِ او گشتم و هم بر لبِ او نالیدم

وقتی ما تسلیم می‌شویم، وقتی با هر اتفاق این لحظه، با فضاگشایی و پذیرش برخورد می‌کنیم، بطوری که اتفاق در ما جا می‌شود، از آن فضای خالی، اندیشه او، تدبیر او، راه حل او می‌آید بیرون. وقتی راه حل او را می‌بینیم ما، متوجه می‌شویم راه حل ما، تدبیر ما چقدر کثر هست. هر چالشی می‌آید اگر ما بتوانیم با فضاگشایی برخورد کنیم و تدبیر او را ببینیم، خواهیم دید که تدبیر ما چقدر سطحی و بی‌مزه بوده، بدون راه حل بوده.

من ذهنی تدبیرهای ناکارآمد دارد. برای من ذهنی که موم نشده، زمان عینی است، می‌گوییم رنجش هایت را بینداز، ولی چون زمان گذشته و آینده برایش عینی است، خودش از جنس من ذهنی است و من ذهنی در زمان است و توهمی است، هر دفعه یادش می‌افتد دوباره درد می‌کشد، فکر می‌کند همین الان اتفاق می‌افتد، اصلاً نمی‌تواند بفهمد این موضوع تمام شده و وقتی می‌گوییم ببخش می‌گوید نمی‌توانم ببخشم، یا نمی‌بخشم، دارد حرف غیر ممکن می‌زند.



نینداختن درد، مال تدبیر کڑ است، که چی بشود مثلاً شما نمی‌اندازید؟ شما نمی‌بخشید؟ چکار باید بکنیم حالا پس؟ من نمی‌بخشم همین طور رنجیده می‌مانم، دعوا دارم. که چی بشود؟ که نه او زندگی کند، نه من زندگی کنم، نه به هم برسیم، نه بتوانیم با هم حرف بزنیم. تدبیر کڑ است، عقل کڑ است. پس من وقتی فکر و رای و تدبیر و اندیشه کڑم را انداختم که مال من ذهنی بود و از دردهایم می‌آمد، از هم هویت شدگیها می‌آمد، هم هویت شدگیها رفتند، پس من خالی شدم مثل یک نی و در دهان نایی و خدا قرار گرفتم، دارد من را مثل نی می‌زند، خوب وقتی مثل نی دارد من را می‌زند، از دل خالی من، از من آواز خوش می‌آید بیرون، آواز خرد می‌آید، آواز عشق می‌آید.

من هر کسی را به عنوان بودن شناسایی می‌کنم، هر کسی را می‌بینم زندگی را در او به ارتعاش در می‌آورم، برای این که هر لحظه او زندگی را در ذرات وجود من به ارتعاش در می‌آورد. من دیگر خودم را شناختم که از جنس او هستم، بنابراین او را یا خودم را که عین او هستم، در همه چیز و همه کس می‌شناسم. اگر در همه کس بشناسم آیا به او کمک می‌کنم به زندگی زنده بشود که او هم رای کڑ خودش را بیندازد و رای درست زندگی را ببیند؟ بله. آیا او هم می‌تواند نی بشود؟ بله. می‌شود تو خالی بشود؟ بله.

هم هویت شدگیها گره های نی ما هستند، شما از خودتان سوال کنید که: آیا تدبیر و عقل من کڑ است و از من ذهنی می‌آید یا از او می‌آید؟ هر لحظه من فضا را باز می‌کنم با بی مقاومتی عمل می‌کنم یا نه؟ یادتان باشد خدا گفته از طریق انبساط با من صحبت بکنید، از طریق انبساط بگذارید بیایم در زندگی شما، من با بی ابزاری می‌آیم به زندگی شما، به میدان می‌آیم، همین الان خواندیم این را. چقدر این ابیات مهم هستند که مولانا اینها را گفته، من امیدوارم شما اینها را بارها و بارها تکرار کنید و در زندگیتان عمل کنید.

او به دست من و کورانه به دستش جستم من به دست وی و از بی خبران پرسیدم

خوب من و او یکی هستیم یا نه؟ ما خداییتیم ما، همیشه با او یکی بودیم، یک چند روزی رفتیم ذهن و جذب چیزها شدیم و فکر آنها را گذاشتیم مرکزمان، با آنها هم هویت شدیم، به جهان نگاه کردیم با هوشیاری جسمی، جسم دیدیم خودمان را و خدا را. درسته که ما در فرمان خودمان را جسم می‌بینیم و خدا را هم جسم می‌بینیم، ولی همیشه از جنس او بودیم و از جنس صدق بودیم.

گفت صدق این است که تماماً از بود خودت از هم هویت شدگیهای خودت بربخیزی. پس من همیشه او را در کنارم داشتم، او بدست من یعنی همیشه در اختیار من بوده، همیشه او بودم و آمدم کورانه با پنج تا حس و فکرهایم جستم. کورانه یعنی با چشم زندگی ندیدم. من متوجه نبودم که عین او هستم، یعنی عین خدا هستم. اوست که در من یا من او هستم دارم کار می‌کنم، برای همین من این همه دروغ گفتم و زرنگ بودم. برای همین این همه احساس عدم امنیت کردم، برای همین بوده که این همه به خودم لطمه زدم و با چشم ذهن دیدم و تنگ نظر شدم و محدود شدم و کمیابی را پیشه کردم.



من به دستِ وی و از بی خبران پرسیدم، من همیشه او بودم پس همیشه او زندگی من را تعیین کرده، من اگر دخالت نمی‌کردم. ما کمان و تیر اندازش خداست، همیشه او می‌توانست از طریق من فکر کند، از طریق من عمل کند، اگر تسلیم می‌شدم، اگر اتفاق این لحظه را می‌پذیرفتم، اگر با فضاگشایی کار می‌کردم، به محض این که با فضاگشایی با اتفاق این لحظه برخورد کنیم، یعنی اتفاق نباشیم، فضای در برگیرنده اتفاق باشیم.

وقتی با اتفاق این لحظه با فضاگشایی شما برخورد می‌کنید، فضای اطراف اتفاق می‌شوید، فضای اطراف اتفاق خود خداست، خود زندگی است، شما هم هستید. پس هر دفعه در مقابل اتفاق نمی‌ایستید و مقاومت نمی‌کنید، با فضاگشایی با اتفاق برخورد می‌کنید، از جنس او می‌شوید، خرد او مال شما می‌شود و متوجه می‌شوید در دست او بوده اید همیشه.

من بدست وی و از بی خبران یعنی از من های ذهنی پرسیدم، ما رفتیم از من ذهنی می‌پرسیم، آقا یا خانم من ذهنی بفرمایید می‌کی هستیم؟ آنها هم می‌گویند: شما همین هم هویت شدگیهاتان هستید. چون عملاً همه با من ذهنی شان دارند زندگی می‌کنند، با تصویر ذهنی شان زندگی می‌کنند. اگر ما به حرف مردم گوش بدهیم، به رفتار مردم توجه کنیم، رفتار مردم، حرف مردم می‌گویند: ما از جنس چی هستیم؟ از جنس ماده، از جنس من ذهنی. ما از آنها می‌پرسیم دیگر، همیشه از جمع می‌پرسیم.

برای همین می‌گفتم از جمع نپرسید، برای همین اول گفته دیده از خلق بیستم. خلق ما را منحرف می‌کند، خلق از جنس من ذهنی است. آیا یک روزی خواهد شد که اکثریت مردم به حضور برسند؟ بله. ولی آن روز فردا نیست، این روزها هم نیست. آیا می‌توانیم هزاران تا تلویزیون گنج حضور به زبان های مختلف داشته باشیم؟ فعلاً اولویت ملتها و دولتها این نیست و تلویزیون هم راجع به این موضوعات حرف نمی‌زند؟ بله می‌شود، اگر آگاه کنیم مردم دنیا را، بی خبران با خبران می‌شوند.

بی خبران متوجه می‌شوند همیشه در دستان خدا بودند، از جنس او بودند و خدا هم در دست آنها بوده، لازم نیست کورمال کورمال با حسشان یعنی با پنج تا حسشان و فکرشان جستجو کنند. جستجو وقتی تمام بشود، متوقف بشود، ما متوجه می‌شویم او هستیم، به او زنده می‌شویم و این می‌شود خضر به او زنده شدن، بی شمار شدن، بینهایت شدن، فاروق شدیم، صدیق شدیم، قیامت ما شد، از حساب و کتاب رستیم، از فراق رستیم، یار غار شدیم.

خدا برای خودش یار می‌خواهد در فرم، ما را انتخاب کرده، گفته تو من هستی و من تو هستم، خیلی زود به من زنده بشوی و تو از من جدایی ناپذیر هستی و من از تو جدایی ناپذیر هستم. و تو کمک من هستی در جهان مادی و ما این موضوع را شناسایی نکرده ایم، الان داریم می‌کنیم. همین شناسایی باعث خواهد شد که شما خیلی از کارها را نکنید ولی خیلی از کارها را انجام بدهید که باید نمی‌دادید.



ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه ترس ترسان زرز خویش همی دزدیدم

این بیت و بیت بعدی در واقع حالت هم هویت شدگی با ذهن و حضور را نشان می دهد، یعنی این بیت هم هویت شدگی با ذهن را نشان می دهد یا با جهان مادی و آن یکی حضور را نشان می دهد. می گوید من ساده دل بودم. گر چه ما در ذهن فکر می کنیم خیلی زرنگ هستیم. یا مست بودم. پس هم هویت شدن با چیزها و انباشتن آنها در دل و با همه اینها هم هویت شدن و یک دل مادی بزرگ درست کردن، گرچه به چشم من ذهنی زرنگی است، ولی دارد می گوید این ساده دلی است، این کودن بودن است.

و دارد می گوید که شما وقتی اجازه می دهید یک چیزی در بیرون تمام توجه شما را جذب کند و بشود دل شما، شما مست آن می شوید. ما مست چیزهای مادی هستیم، مست انرژی هستیم که از پולتان می گیریم، مست تایید و توجهی هستیم که از مردم می گیریم و همه اینها دیوانگی است، هیچ خردی نیست.

من از شما سوال می کنم: دسترسی به خرد زندگی و شادی زندگی، آرامش زندگی، خوشبختی زندگی، عشق زندگی، زنده شدن به خدا بهتر است؟ یا مست بودن به چیزهای این جهانی و ساده دل بودن یا دیوانگی؟ یعنی این کارهایی که ما می کنیم از این فکر به آن فکر و حس کمیابی، حس محدودیت، عدم روا داشت، مرکز مادی صفر، مرکز مادی سنگی، به هنرهای خود توجه کردن، با هنرهای خود هم هویت شدن، اینها ساده دلی است، دیوانگی است و مستی است. و ما اینها را آگاهی می دانیم، خرد می دانیم، عقل می دانیم، دیوانگی نمی دانیم.

یعنی ما اجازه می دهیم در اثر فشار و استرس بدن ما خراب بشود، این دیوانگی نیست؟ که شب خوابان نمی برد این عقل است؟ ما از روی حسادت نمی توانیم بخوابیم، همه اش به فکر لطمه زدن به مردم هستیم، این دیوانگی نیست این عقل است؟ این ساده دلی نیست؟ این مستی نیست؟ این تو خواب ذهن و تو خواب درد بودن نیست؟ این که دردجو و انتقام جو هستیم نمی بخشیم، درد و رنج و کینه را با خودمان حمل می کنیم، رنجش کهنه با همسرمان داریم، این دیوانگی نیست، ساده دلی نیست، مستی هم نیست، پس چی هست؟

می گوید: از باغ انگور خودم ترس ترسان دزدیدم، یعنی ما در من ذهنی قاچاقی زندگی می کنیم. وقتی می ترسیم و کنترل داریم، وقتی اضطراب داریم، وقتی نگرانی داریم، وقتی توقع از جهان مادی داریم و از آدمهای دیگر داریم می رنجیم، وقتی می کشیم آیا دزدیدن زندگی و گره زدن نیست؟

در جاهای دیگر می گوید ما جادوگریم، گره می زنیم، فوت می کنیم. ما زندگی را گره می زنیم. این رنجش های ما گره زندگی است. این لحظه دعوا می کنیم، یک رنجش پیش می آید این را نمی بخشیم. فوت می کنیم به آن، یعنی دم می دهیم به گره ها، گره های رنجش. برای چه دعوا می کنیم؟ چه می خواهیم؟ همه دعوای ما سر یک چیزی است که ما می خواهیم. برای همین بیت اول گفته دیده از خلق ببستم.

گفتم دیگر دوباره تکرار کنم، بعضی ها می گویند شما خلق می گویی، همسر ما که خلق نیست دیگر، همسر ما که خود ما هستیم! نه، همسر شما هم خلق است، بچه شما هم خلق است، پدر و مادر شما هم خلق است. توقع از



هرکسی دارید این توقع بیجاست. چون توقع چیزی است که غیرممکن است. یک موقعی است ما از همسرمان، یک خانمی از شوهرش توقع دارد برود مثلاً پول دربیانورد زندگی را بیاورد اداره کند، خوب این وظیفه شوهری را یا پدری را انجام می‌دهد. ولی اینکه می‌گوییم تو حس امنیت به من بده، حس خوشبختی به من بده، حس جدایی را از من بگیر که در اثر من ذهنی خودم است، دردهایم را از من بگیر که از خانه پدر و مادرم آورده‌ام، از اول درد درست کرده‌ام.

یکی از مواردی که مردم دست از سر مردم بر نمی‌دارند برای این که لازم دارند برای قسمتی از من ذهنی شان. بی‌شمارند آدمهایی که می‌گویند: ما در خانواده به اصطلاح بد بودیم، بچه‌ها زیاد بودند، باهم دعوا می‌کردند، پدر و مادرمان ما را می‌زدند، ناراضی بودیم، پول زیاد نبود، ناراحت بودیم، الان چهل سالمان شده تقصیر پدر و مادرمان است. درست می‌گویند؟ و از این ملامت گذشته، ملامت پدر و مادر و خواهر برادرها که اینها توطئه کردند، چقدر ظلم کردند و این بلاها را سر من آوردند و مسئول این وضعیت فعلی من و عدم حضور من آنها هستند و من اینها را نمی‌بخشم و کاری هم نمی‌توانم بکنم، برای اینکه دیگر آنها مرا بدبخت کردند. پس دست از سر آنها بر نمی‌دارم.

پس شما جمال حق را ندیده‌اید. ما دست از سر مردم بر نمی‌داریم برای اینکه اگر برداریم قسمتی از من ذهنی خودمان فرو می‌ریزد و خلاقیت ما و خرد زندگی از ما جاری می‌شود. فراوانند اینجور آدمها. توی ذهنشان هم فکر می‌کنند خیلی به حضور رسیده‌اند. تمام مراحل عرفان و معنویت را طی کرده‌اند. ولی هنوز در پنجاه سالگی، پنجاه و پنج سالگی دردهای آن موقع را با خودشان حمل می‌کنند. اینها ترس ترسان از باغ انگور خودشان دزدیده‌اند و گذاشته‌اند توی جیبشان، گره زده‌اند و مال دزدی را با خودشان می‌برند. ترس ترسان از باغ خود دزدیده‌اند، درست است؟

ولی این زندگی من ذهنی است. آدم از باغ خودش برود یواشکی یک چیزی بدزدد، بگذارد توی جیبش، کسی نفهمد. و ما از همدیگر می‌ترسیم واقعاً. ما از حسادت مردم می‌ترسیم. ما اعتماد نداریم به خودمان و دیگران. بنابراین در من ذهنی زندگی نمی‌کنیم.

این ابیات به شما نشان می‌دهد که چه اشتباهی ممکن است بکنید. و مولانا اینجور دزدیدن از زندگی را و زندگی نکردن زندگی در این لحظه به طور کامل را و زندگی را به آینده انداختن را و گره‌ها را نگه داشتن را، گره‌ها همان گره‌های رنجش است، اگر شما رنجش دارید زندگی را دزدیده‌اید و گذاشته‌اید یک جایی، و زندگی را آزاد کنید بیندازید، نگویند که من بیندازم من ذهنی‌ام فرو می‌ریزد. بگذارید فرو بریزد. کوچک می‌شوم. آزاد می‌شوید. گفتم قانون جبران را ما همه می‌دانیم. قانون جبران در ذات ماست.

شما نپرسید که من اگر ببخشم چه گیرم می‌آید؟ حالا این ظلم‌ها به من شده ببخشم آنها می‌روند بهشت، من برنجم آنها می‌روند جهنم، بالاخره من این رنجش را باید نگه دارم. نه. قانون جبران در آزادی شما خودش را نشان می‌دهد. قانون جبران در کار روی خود، در اینجا خودش را نشان نمی‌دهد که طرف هم باید تغییر کند. طرف اصلاً



معذرت می‌خواهد، نمی‌خواهد، به گناهش اعتراف می‌کند یا نمی‌کند، اصلاً می‌داند که این کارها را کرده یا نه، ولی شما نباید بدبختی خودتان را از گذشته بدانید و گذشته را نیندازید و گذشته را دخالت بدهید در این لحظه. این لحظه خداست، قدرت خداست، قدرت این لحظه است، خرد زندگی است، شادی زندگی است.

و خدا می‌گوید با من با انبساط صحبت کنید. این فرصت پیش آمده با او صحبت کنید. از خرد او استفاده کنید. می‌گویی من منبسط نمی‌شوم بخاطر اینکه پدر و مادرم بچگی ظلم کرده‌اند. و من دست از سر خلق بر نمی‌دارم. پس دست از سر خلق بر نمی‌داری جمال او را هم نخواهی دید.

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم، همینطور دیده از خلق بستن سبب دیدن جمال او هم می‌شود. از خلق چیزی نخواستن سبب دیدن جمال او هم می‌شود. شما الان دیگر متوجه شده اید که برکات زندگی، بهترین چیزهای زندگی، شادی زندگی، آرامش زندگی و حس امنیت زندگی، حس خوشبختی از آدمهای دیگر نمی‌آید. میلیونها نفر بلکه بیلیونها نفر، دیگر چند بیلیون نفر داریم؟ چه قسمت عظیمی به بدبختی افتاده‌اند، برای اینکه از آدمهای دیگر خوشبختی می‌خواهند. بله می‌گوید:

از ره‌رخنه چو دزدان به رز خود رفتم همچو دزدان، سمن از گلشن خود می‌چیدم

رخنه، سوراخ، فاصله بین دوتا فکر در این لحظه است. از ره‌رخنه، وقتی شما فضا را باز می‌کنید، باز کردن فضا شما را صفر می‌کند. مولانا یادتان است گفته شتر را باید از سوراخ سوزن رد کنی. شتر من ذهتی است، از سوراخ سوزن، سوراخ سوزن همین لحظه است، اینقدر باریک است. شما می‌گویید من شتر را چطوری کوچک کنم از سوراخ سوزن؟ با فضاگشایی، یک لحظه فضا را باز می‌کنید، صفر می‌شوید.

این صفر از سوراخ سوزن از فاصله دو فکر رد می‌شود و چو دزدان، برای اینکه مردم دیگر نمی‌فهمند، مردم متوجه نیستند، متوجه بشوند نمی‌گذارند، به باغ انگور خودم رفتم، باغ انگور من یکتایی است، باغ یکتایی است. از ره سوراخ این لحظه مثل دزدان رفتم به باغ انگور خودم و مثل دزدان، چرا مثل دزدان؟ باز هم مردم نفهمند. دیگر این دفعه از باغ خودم دزدی نمی‌کنم، یاسمن، چیزهای خوب، حالا رز در اینجا یعنی باغ، باغ یکتایی، خیلی ساده شده دیگر همه اینها را شما می‌دانید.

قبلاً در من ذهنی من به بیرون نگاه می‌کردم، الان متوجه شدم از سوراخ این لحظه می‌توانم بروم به باغ یکتایی خودم، از آنجا یاسمن که هرچیز خوبی است، می‌چینم از آنجا، ولی آشکار هم نمی‌گویم، چون اگر بلند شوم بگویم: آئی مردم بیایید من به شادی بی نهایت رسیدم، به آرامش بی نهایت رسیدم. مردم می‌ریزند یا می‌گویند: دروغ می‌گویی یا اگر هم شادی، نمی‌گذاریم شادی داشته باشی. چون آنها که از این سوراخ نمی‌توانند رد بشوند، می‌توانند رد بشوند اگر بخواهند. ولی کسی که من ذهنی را عینی می‌داند و در مرکزش قرار داده و با هوشیاری جسمی عمل می‌کند، امروز گفت، ساده دل است، دیوانه است، مست فکرهايش است، آن همان شتر کج و معوج است که از سوراخ سوزن نمی‌تواند رد شود.



پس شما از طریق سوراخ این لحظه بدون اینکه به کسی بگویید می‌روید و از گلشن یکتایی خرد را می‌آورید، هم خودتان استفاده می‌کنید هم در جهان پخش می‌کنید و البته مثل مولانا، پخش کرده آنهایی که مایلند استفاده می‌کنند. آشکار هم نمی‌کنیم که چه چیزی از آنور می‌آید، پُزی هم به آن نمی‌دهیم چو دزدان، دزدان که وقتی یک چیزی را می‌دزدند که نمی‌آیند بگویند: آی مردم ما رفتیم یک چیزی را دزدیدیم! چرا این کار را کردی؟ چرا رفتی شادی بی سبب را آوردی؟ به ما هم بده. خوب نتوانیم بدهیم به آنها، می‌گوییم تو هم برو بیار، می‌گوید دروغ می‌گویی یا حسادت می‌کند.

پس ما باید این کار را چنان انجام بدهیم که خودمان بفهمیم. برای همین می‌گوییم که شما مردم را با خودت نکش، نباید بگوییم که ای همسرم، ای بچه‌ام، ای دوستم، ای فامیلم، شما هم بیاید از ره این رخنه برویم مثل دزدان، سمن از آنجا بیاورید. اگر شمع حضورمان روشن بشود، در روشنائی آن وقتی ما این یاسمن‌ها را پخش می‌کنیم، یعنی زندگی پخش می‌کند.

امروز چه گفت؟ گفت: بی قال، بدون گفتگو نور تو می‌تابد. نور شما را همسرتان می‌گیرد یا نمی‌گیرد؟ ولی شما دنبال عوض کردن همسرتان نیستید. همسرتان پس از دو سه سال وقتی نور شما تابید نمی‌تواند مقاومت کند. وقتی رفتار شما عوض شد، وقتی از طریق انبساط با او برخورد کردید، وقتی خرد زندگی را آوردید رو، و خردمندانه صحبت کردید، همسر شما از شما خواهد پرسید که شما چکار می‌کنید؟

شما مثل اینکه به یک جایی می‌روید می‌آید، این خرد را از کجا می‌آورید؟ این شادی را از کجا می‌آورید؟ حرفهای حسابی می‌زنید، راه حل‌های تو همیشه درست است، راه تو همیشه درست است، راه من کج است. دیگر یک بار، دو بار، سه بار چهار بار که آدم اشتباه می‌کند و می‌بیند طرف اشتباه نمی‌کند، تسلیم می‌شود دیگر، اثر می‌پذیرد.

ولی به زور بکشی یکی را، آن من ذهنی است که حتماً تو هم بیا از این سوراخ برو آن تو، مثل من از آنجا، نمی‌تواند برود. او فعلاً می‌خواهد آن شتر کج و معوج را حفظ کند و از سوراخ سوزن نمی‌تواند رد بشود.

بس کن و راز مرا بر سر انگشت میبچ که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم

پس می‌بینید که مولانا دوباره ما را به سکوت دعوت می‌کند. می‌گوید که: اگر حرف بزنی ممکن است با حرفمان هم هویت بشویم. و می‌گوید که راز مرا فاش نکن، بر سر انگشت پیچیدن یعنی فاش کردن. و پنجه پیچ می‌تواند به معنی نخ‌نخی باشد یا ریسمانی باشد که آدم به انگشتش می‌بندد تا چیزی فراموش نشود. و می‌گوید که این من ذهنی من، همین نخ‌نخی است که خدا به دست ما بسته تا ما فراموشش نکنیم. منتهی این یک ریسمان یا نخ معمولی نیست. به محض اینکه ما یادمان می‌رود از جنس خدا هستیم، یک پنجه پیچ دارد، ما را می‌پیچاند.

می‌گوید که من باید سکوت کنم به اصل خودم برسم یعنی ما می‌گوییم. ذهن را خاموش کنم و راز من خیلی مشخص است چیست. من هوشیاری هستم، آمدم هم هویت شدم با جهان، از جنس جسم شدم، و این من ذهنی



مثل ریسمانی است که هر لحظه به من فشار می آورد، یادم می آید که من این نیستم. وقتی سکوت کنم و از جنس او بشوم، این ریسمان از دست من دیگر باز می شود.

پس می بینید که تمثیل جالبی است. مولانا می گوید که این من ذهنی را خدا بسته به انگشت ما که یادمان نرود که ما او هستیم. و هر موقع یادمان می رود، این ریسمان یک خاصیتی دارد که یک فشاری به انگشت ما می آورد، که دردمان می آید و این درد یادآوری می کند که ما یادمان رفته کی هستیم. و اینقدر این ریسمان فشار آورده که فشارش دائمی شده. اگر دائماً درد می کشیم ما، نشان می دهد دائماً یادمان رفته ما کی هستیم، یعنی از جنس خدا هستیم یادمان رفته. پس این ریسمان چه جوری از دست ما باز می شود؟ با سکوت.

با سکوت ما شبیه خدا می شویم. هرچه بیشتر با ذهن حرف می زنیم و هم هویت می شویم، بیشتر زندگی را می دزدیم، هرچه کمتر حرف می زنیم از سر این روزنه این لحظه می رویم به باغ خودمان، که باغ یکتایی است. می گوید: اینقدر دیگر نیچان ما را. ولی ما می فهمیم که ما خودمان داریم می پیچانیم. در این پیچیده شدن به وسیله پنجه پیچ او، کی مقصر است؟ ما. ما چرا سکوت نمی کنیم؟ ما چرا از این فکر به آن فکر، بلکه به خدا برسیم؟ ما چرا ابزار ذهن را استفاده می کنیم در حالی که می دانیم بی ابزاری راه است؟ ما چرا با اتفاق این لحظه با انبساط برخورد نمی کنیم در حالی که خدا گفته با انبساط با من صحبت کنید؟ ما چرا از جنس یک چیز دیگری هستیم که آن نیستیم؟ در حالی که فاروق هستیم و صدیق هستیم.

تقصیر کی است؟ چرا متوجه نمی شویم که از این فکر به آن فکر سبب نخواهد شد که ما آن بشویم که از اول بوده ایم، بلکه از این فکر به آن فکر رفتن سبب می شود آنی بشویم که نیستیم، یعنی من ذهنی. فاروق می شناسد آنی را که ما نیستیم پس آن می شود که از اول بوده ایم، این تعریف فاروق بود دیگر. گفت: فاروقی، صدیقی، خضری، بی نهایتی. شما می خواهید به دست پنجه پیچ او پیچیده نشویم؟ بس کنیم این صحبت های ذهنی را.

شمس تبریز که نور مه و اختر هم ازوست

گرچه زارم ز غمش، همچو هلال عیدم

شمس تبریز رمز خداست. وقتی در فرم به بی نهایت و خدائیت و ابدیت او زنده می شویم، می شویم شمس تبریز. پس خدا دو حالت دارد: یکی که خودش است، یکی هم زنده شده به ما. و هدف چیست و منظور چیست از آمدن انسان؟ که فرشتگان می گوید به خدا گفتند که: خیلی عاشق قال و قیل هستی تو، چرا عبادت را از ما نمی خواهی؟ گفت: نه انسان از جنس قال و قیل نیست به زودی می فهمد. من سفره برایش گسترده ام به اندازه بی نهایت و او باید با انبساط با من صحبت کند و از جنس صدق باشد و از جنس شاهدی باشد که از جنس قال نیست، از جنس هم هویت شدگی نیست، رنگ نیست، بلکه حضور ناظر است. به زودی متوجه خواهد شد که از جنس حضور ناظر است و عمقش هم بی نهایت است و زندگی جاودانه است.



پس این شمس تبریز است. شمس تبریز یعنی همین زنده شدن ما به خدا. ولی الان چی را تجربه می‌کنیم ما؟ یک ماهی داریم به نام ذهن، یک سری اختران، یک سری ستارگان، ستارگان همین هم هویت شدگی های ما هستند. ماه هم همین ذهن ماست که اینها را روشن کرده. نورش از کجا می‌آید؟ نورش همین از نور این لحظه، از نور خدا. پس این هم هویت شدگی های ما که اینهمه درخشان هستند و توجه ما را جذب کرده‌اند، جزئی از ما شده‌اند اینها نورشان را از چی می‌گیرند؟ نورشان را از این لحظه می‌گیرند، از خدا می‌گیرند.

آیا ما می‌توانیم همه این نورها را بکشیم عقب، اینها ندرخشند؟ این ماه ذهن هم ندرخشد؟ بلکه ما الان به بی نهایت و ابدیت او زنده بشویم، آن موقع این ذهن ساده بشود و با نور این سکون، ما همه جهان را ببینیم نه با ذهن؟

می‌خواهد بگوید نور ذهن هم به وسیله او روشن شده، نور هم هویت شدگی ها هم به وسیله او روشن شده، اینکه این لحظه ما گذشته را و آینده را می‌بینیم بخاطر اینکه در این لحظه به زندگی زنده هستیم. نور این لحظه است که گذشته و آینده را در ذهن روشن کرده، پس اگر ذهن به صورت ماه روشن است و گذشته و آینده را می‌بینیم و یک چیزهایی را می‌بینیم توی این آسمان ذهن می‌درخشد و ما آنها را دوست داریم و جزء مرکز ماست، نورش را از او می‌گیرد.

حالا چرا ما زنده نشویم به آن؟ آن موقع چه می‌شود؟ آن موقع این ذهن ساده می‌شود. ما تمام این نور را که در این ستاره ها گیر افتاده‌اند می‌کشیم و به آن زنده می‌شویم. می‌گوید که: گرچه لاغر شدم از غم او، و ما از غم زنده شدن به او، از بس درد هوشیارانه کشیدیم و شما هم دارید کوشش می‌کنید، از غم زنده شدن به خدا زار شده ایم اما هلالش را دیدیم.

دوباره یادآوری می‌کند این هلال ماه را در آخر ماه رمضان، همه ما هلالیم. این هلال دیگر بر نمی‌گردد، دارد می‌رود ماه شب چهارده بشود. این ماه شب چهارده مثل آن ماه نیست، بلکه این حضور ماست. پس ما از غم زنده شدن به او درست است که زار شده ایم، ولی پس از این همه زحمت هلال، خودش را به ما نشان داده. و شما می‌بینید که شما دارید به سرعت می‌روید ماه شب چهارده بشوید. ماه شب چهارده بشوید، شما در واقع همین بی نهایت و ابدیت او هستید، سکون او هستید، خدا هم است، شما هم هستید. و شما یارِ غارِ او در این فرم هستید و الان می‌دانید که نور هم هویت شدگی ها و ذهن شما هم از شما می‌آید.

شمس تبریز که نورِ مه و اختر هم از اوست، گرچه زارم ز غمش. ما همه‌اش غم این را داشته ایم که به او زنده بشویم، جمالش را ببینیم. نه تنها جمالش را یک بار ببینیم، بلکه به او زنده بشویم زنده بمانیم. یعنی از خواب ذهن بیدار بشویم، همیشه بیدار بمانیم. آگاه بشویم به این لحظه ابدی، آگاه بمانیم. دیگر نرویم به زمان، زمان گذشته و آینده برای ما عینی نخواهد بود، همیشه در این لحظه بیداریم. ولی برای اینکه گذشته از بین برود شما گذشته را باید پاک کنید. این مه و اخترها دردهای شما هم هستند.



اگر شما ده تا رنجش داشته باشید فعلا فعال است، این لحظه یکی می آید لحظه بعد یکی می آید، چی را می دزدد از شما؟ نیروی زندگی را که الان می توانید زندگی کنید. شما غم چی را دارید؟ غم عشق را دارید. برای چی کار می کنید؟ برای عشق کار می کنید. برای چی اینهمه زحمت می کشید؟ و زار شدید، نزار شدید، لاغر شدید؟ کی لاغر شده؟ من ذهنی! چرا لاغر شده؟ برای اینکه این همه انداختید، این همه روی خودتان کار کردید.

ولی همه این کارها سبب شده که شما مثل هلال بشوید. هلال باریکه ای از نور ایزدی در شما روشن شده، برای همین است که به این برنامه نگاه می کنید. من بارها از شما تقاضا کردم نور این هلال را ارزیابی نکنید. ما با خط کش ذهن و مادیات نمی توانیم نور زندگی را یا میزان زندگی خودمان را یا کیفیت هوشیاریمان را اندازه بگیریم. بعضی ها می گویند که من دیگر پیشرفت نمی کنم.

اگر شما علاقمندید به این برنامه گوش بدهید و چندین بار گوش می کنید، یادداشت بر می دارید، عمل می کنید، تأمل می کنید، تکرار می کنید، مطمئن باشید که این حضور دارد زیاد می شود. این هلال مرتب ماه دارد بزرگتر می شود. یواش یواش ماه شب چهارده خواهد شد، انشاءالله.

&&& پایان قسمت سوم &&&



بیت هایی از غزل انتخاب کردم. چند بیت از جاهای دیگر برایتان می خوانم. برای روشن شدن معنای آنها. این بیت را داشتیم.

او به دست من و کورانه به دستش جستم من به دست وی و از بی خبران پرسیدم

این بیت مهمی بود و در مثنوی دفتر سوم داریم می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۹

چشم حس همچون کف دست است و بس نیست کف را بر همه او دسترس

از داستان فیل داریم که فیل در خانه تاریک است و هندیان آوردند فیل را نشان بدهند ولی چون با نور شمع نمی شود دید یا نور روز نمی شود دید، بنابراین مجبورند کف دستشان را بزنند به یک قسمت های مختلفی دست می زنند و هر قسمتی را که بوسیله حس شان و فکرشان درک می کنند فیل را به آن شبیه می کنند. مثلاً یکی به خرطومش دست می زند، می گوید فیل، زندگی ناودان است. یکی به پایش دست می زند می گوید این شبیه ستون است.

دوباره یادآوری این مطلب است که فیل رمز زندگی است. زندگی در تاریکی ذهن هست. و در تاریکی ذهن ما با این پنج تا حس و فرمان می خواهیم زندگی را بشناسیم و هر دفعه ذهن ما یک قسمتی از کل حقیقت را برمی دارد و بوسیله حس و فکر لمس می کند و تجربه می کند. و این کل خدا و کل حقیقت نمی تواند باشد. برای همین می گوید که: چشم حس یعنی پنج تاحس و ذهن ما مثل کف دست است. و کف دست بر همه خدا دسترسی ندارد. پس برای اینکه او را ملاقات کنیم باید تماماً به او تبدیل بشویم و به وسیله پنج تا حس و فکر خدا را در جهان بیرون یا ذهن جستجو نکنیم.

چشم دریا دیگرست و کف دگر کف بَهِل وز دیده دریا نگر

دریا در اینجا دریای یکتایی است، زندگی است، چشم زندگی با چشم من ذهنی که کف است فرق دارد. شما چشم یا دید من ذهنی را یا هم هویت شدگی ها را که عینک دید ما است در ذهن، درحالی که مرکز مادی داریم، این را رها کن و با دید دریا یا دید زندگی نگاه کن. گفتیم دید زندگی را باتسلیم در آن لحظه به دست می آوریم. ولو یک لحظه. اما یک بیت دیگر داشتیم:



حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۴۳

سال‌ها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد وان چه خود داشت زیبگانه تمنا می‌کرد

که بلی همین بیت اتفاقا حافظ هم اشاره می‌کند به اینکه سالها دل انسان جام جهان نما را از ما می‌خواست. جام جان نما همین حضور ماست. همین فاروق است. همین صدیق است که هم خودش را می‌شناسد، هم جهان رانشان می‌دهد، چرا که وقتی ما از جنس ناظر می‌شویم. هم ناظر را می‌شناسیم چون خودش هستیم، چون روی ناظر زنده شدیم و ناظر عمقش بی نهایت است و گفتیم ابدیت خدا هم هست.

سالها بود دل انسانی دنبال جام جم می‌گشت ولی با چه چیزی؟ با ذهن. آن چیزی که ما خودمان داریم پس جام جم، حضور، خدا در مرکز ماست. به محض اینکه من ذهنی پرود کنار ما به او زنده می‌شویم. و آنی که ما خودمان هستیم از بیگانه یعنی از من ذهنی تقاضا می‌کنیم به ما نشان بدهد.

بیگانه در اینجا تشخیص این است که در مرکز ما یک بیگانه وجود دارد و آن هم هویت شدگی های ماست یا من ذهنی ماست. آیا شما که از جنس زندگی هستید. و این باید مرکز شما باشد می‌توانید از ذهن بپرسید که این را به من بدهد. نه، ذهن نمی‌شناسد و ذهن های دیگر هم نمی‌شناسند. بنابراین دارد می‌گوید :

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است

طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

گوهر حضور یا زنده شدن شما به بی نهایت زندگی گفت که بی شمار هستی و خضر هستی. این خضر را این بی نهایت زندگی در هیچ مکانی نیست. برای اینکه در مکان جا نمی‌شود. مردم در مکان و زمان دنبال اینها می‌گشتند. مکان یعنی جا، وضعیت جاست، فکر جاست، جاهایی که ما برای زیارت می‌بینیم برای اینکه خدا را در آنجا پیدا بکنیم آنجا جاست، پس خدا در مرکز ماست و جایی دیگر نیست. ما باید از مرکزمان بیگانه را بیرون کنیم.

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است، یعنی در جهان وجود نیست. خدا که ما به او می‌خواهیم زنده بشویم در جهان وجود نیست یعنی از جنس وجود نیست و از جنس فرم نیست و ما باید به او زنده بشویم. بنابراین، این گوهر را که عمق بی نهایت ماست ما نمی‌توانیم از من های ذهنی دیگر بپرسیم. من های ذهنی دیگر هم در فکرشان گم شدند. پس ما گم شدگانی هستیم، یعنی آنهایی که من ذهنی دارند، در لب دریای یکتایی دارند قدم می‌زنند ولی دریا را نمی‌بینند.



حالا شما از چه کسی می‌پرسید که دریای یکتایی کجاست؟ خدا کجاست؟ آیا این آدمها خودشان در لب دریا گم شده‌اند؟ یعنی در ذهنشان گم شده‌اند؟ توی ذهن شان هستند دریا را نمی‌بینند. بله، از آنها می‌پرسید. مسئولیت تعیین استاد با شماست و چه استادی برگزینید با شماست. از زیر بار این مسئولیت نمی‌توانید شانه خالی کنید برای اینکه وقتتان تلف می‌شود. من پیشنهاد می‌کنم همین مولانا را بین بزرگان انتخاب کنیم و راه را به بهترین صورت به ما دارد نشان می‌دهد.

پس حضور شما در مرکز شماست، نمی‌تواند در جایی باشد. همینطور نمی‌تواند در زمانی باشد. پس شما در زمان خاصی دنبال حضور نمی‌گردید، در این لحظه هست، وقتی به او زنده می‌شوید، از فرم خودتان جدا می‌شوید. درست است که این حضور به فرم احتیاج دارد، به مغز و تن مان احتیاج دارد، که بتوانیم به بی نهایت آن زنده شویم. ولی فرم حضور نیست.

خوب چند بیت از اعرابی و کوزه و زنش می‌خوانم برایتان. که عرب بدوی کوزه را که همین ذهن باشد و پراز آب گل آلود باران است، یعنی پر از هم هویت شدگی‌ها و دردهاست، می‌برد پیش خلیفه. ماهم می‌بریم پیش خدا، و خدا این را از ما قبول می‌کند، و بلافاصله دجله یا رودخانه زیر فکرهايمان را به ما نشان می‌دهد. و ما چون باز می‌کنیم این لحظه را یک شعبه‌ای از این دجله می‌آید بالا و وارد چهار بعد ما می‌شود. می‌گوید: این حضور ما و این خود ما

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۱

قطره‌ای از دجله خوبی اوست کان نمی‌گنجد زیر پوست

ما یک قطره‌ای از دجله زیبایی یا دانش او هستیم. خوبی در اینجا به معنی زیبایی است، دانش خرد است و برکات دیگر زندگی است و ما آن هستیم. بنابراین زیر پوست من ذهنی نمی‌گنجد. این خدایی که زیر پوست ذهن است بالاخره این را خواهد ترکاند و بینهایت را به ما نشان خواهد داد. ما همان بینهایت هستیم، نه این من ذهنی کوچک. پس این فشارهایی که می‌کشیم در زندگی، دردهایی که می‌کشیم استرسهایی که می‌کشیم بخاطر پُری خداست زیر پوست ما، که ما آن هستیم، قطره آن هستیم. بقیه ایات را می‌خوانم.

قبلاً اینرا خواندیم یکبار دیگر تکرار می‌کنم تا یادمان بیاید که منظور از آمدن ما چی هست و ما کی هستیم؟ می‌گوید:



گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد خاک را تابان تر از افلاک کرد

ما همان گنج مخفی بودیم که ز پُری پوسته را شکافتیم و آمدیم به بینهایت زنده شدیم. و خاک، فرم درخشان تر از خورشید شد. همه این ابیات که یکی یکی از داستان اعرابی بیرون کشیده شده، وقتی ابیات را دانه دانه بیرون می کشیم و نگاه می کنیم می بینیم که چه جواهری است این و چی را به ما نشان می دهد. گاهی اوقات پنجاه یا صد بیت را که با هم می خوانیم واقعاً ابیات آن اثر را در ما ندارند.

برای همین من بعضی موقع ها من برخی ابیات را می کشم بیرون و برایتان می خوانم. شما ببینید که چه کاربردی در زندگی شما دارد؟ پس خدا گنج مخفی بوده که الان داریم دوباره می خوانیم. می خواسته شناخته شود و این گنج مخفی پُر است. هی بزرگ و بزرگ می شود یا ما مریض می شویم فشار می آورد به ما آشفته می شویم یا اجازه می دهیم با مقاومت صفر قضاوت صفر این سوراخ این لحظه اول یک جویباری می آید، و بعد آتشفشان معنا می شود. حداقل یک جویبار اجازه بدهید بیاید. بله این هم مربوط به این شعر است که می گوید:

حدیث

قال داود: يا رَبِّ لِمَاذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ؟ قال: كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرِفَ.

داود پیامبر گفت: پروردگارا از بهر چه آفرینش را پدید آوردی؟ فرمود: من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم آفریدگان را تا شناخته شوم.

الان شما می دانید که این آفریده ای که باید این بینهایت خدا را نشان بدهد، انسان است. پس انسان این جهان را آفریده، بالاخره گفت که فرشته اعتراض کرد و گفت که: انسان همان قیل و قال است. گفت: نه انسان قیل و قال ذهن نیست، بلکه انسان است که مرا به عنوان خودش خواهد شناخت و نه تنها خودش را به عنوان بینهایت و ابدیت من خواهد شناخت، همین شناسایی را در انسانهای دیگر و چیزهای دیگر انجام خواهد و من به این ترتیب به وسیله خودم شناخته می شوم.

پس خدا گنجی نهان بوده. این در واقع خیلی مهم است که ما بدانیم. اینکه ما از جنس بودن می شویم و این بودن را در بچه مان شناسایی می کنیم این همان منظور اصلی خدا بوده که به نتیجه می رسد. برای اینکه این بچه تجربه همان شناسایی را می کند. تجربه شناخته شدن می کند. در بچه بودن تجربه شناخته شدن می کند. برای همین آمدیم. وقتی بچه شما تجربه شناخته شدن به صورت بودن می کند خدا خودش را در انسان هوشیارانه می شناسد. می خواهد اینها را بگوید و این در واقع حدیث قدسی است.

حدیث قدسی

كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ...

من گنجینه رحمت نهانی بودم و می خواستم که شناخته شوم...



بله اگر خلاصه کنیم اینطوری می‌شود: من گنجینه رحمت نهانی بودم و می‌خواستم که شناخته شوم. خدا این را می‌گوید و ما هم داریم این را الان به عمل می‌رسانیم. پس

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد خاک را سلطانِ اَطلسِ پُوش کرد

این رحمت خدا، بخشش خدا، بینهایت خدا، ابدیت خدا، فاروقیت خدا و صدق خدا و زندگی زنده خدا در انسان واقعاً خودش را نشان داد. این گنج مخفی بود که از پُری جوش کرد، مثل آتشفشان کرد. جوش می‌آورد می‌آید بالا و این خاک را دوباره فرم را سلطان حضورپوش کرد. و این پوشنده لباس حریر حضور لباس خدا زنده شدن به خدا ما هستیم. ما انسانها یا باید باشیم. بله این بیت را هم قبلاً خوانده‌ایم. سریع می‌خوانم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

کُنْتُ كُنْزًا رَحْمَةً مَخْفِيَةً فَابْتَعَثْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

از زبان خدا می‌خوانیم. می‌گوید من گنجینه رحمت و بخشش مهربانی پنهان بودم. پس امتی هدایت شده را برانگیختم. پس یک گروهی را خدا انتخاب کرده و این گروه اسمش انسان است. همه انسانها همین منظور را دارند. همه انسانها گنجی پنهان هستند و این گنج پنهان گنجینه رحمت و لطف و لطافت الهی است. پس انسانها را برانگیخته. و امروز فهمیدیم خودش هم هدایت می‌کند. چطوری هدایت می‌کند؟ مهدیه یعنی هدایت شده بوسیله خدا. از طریق تسلیم و امروز فهمیدیم بی‌ابزاری ما در هر لحظه، بی‌ابزاری یعنی بی‌ذهنی در واقع ابزار هدایت ماست، و شما عمداً منبسط می‌شوید.

هر اتفاقی بوسیله زندگی می‌افتد. بوسیله قضا می‌افتد و اتفاقی که در این لحظه برای ما می‌افتد بهترین اتفاقی است که باید بیفتد و می‌افتد و شما فضا را باز می‌کنید و او بوسیله کن فیکون و بشو می‌شود، همین هدایت می‌کند ما را، و ما برانگیخته بوسیله او هستیم. همه انسانها برانگیخته شده‌اند بوسیله او به طریقی که گفتم هدایت شوند تا گنج نهانش را در آنها زنده کند.

و امروز هم چندین بار تکرار کردیم این گنج پنهان او فراوانی بینهایت و زندگی جاودانه ابدی اوست. که گفت از وقتی که از حیوان جهیدیم به انسان شما به خضر و به فاروق و به صدیق و به بینهایت و قیامت او می‌توانستید زنده شوید. باید استفاده کنید. اگر غفلت کردیم تقصیر ماست. بله این را هم قبلاً خوانده‌ایم سریع می‌خوانم:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنْتُ کَنْزاً گفتم مخفیاً شنو جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: "من گنجی مخفی بودم" پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن.

او گفته تو گنجی نهان هستی یا من گنج نهان هستم که در تو می خواهم آشکار بشوم. می خواهم خودم را در تو شناسایی بکنم. آن موقعی است که تو خودت را بصورت من بصورت بینهایت من و ابدیت من شناسایی می کنی. پس هوشیاری هوشیاری را شناسایی می کند. این همان شاهدی است، گواهی است که گفت من می خواهم تو باید این گواه را بیاوری. این گواه همین صدق ماست، و حس ما که ما زندگی زنده هستیم و تشخیص ما که هم هویت شدگی با فکر یا از جنس فکر بودن جنس ما نیست و باید جنس خودمان را به صورت صدق او حفظ کنیم.

پس می گوید او گفته من گنجی نهانم مخفی بودم. الان می خواهم خودم را در تو بشناسم این را بشنو و جوهر خودت را، هوشیاری و دردها گم مکن. همین الان اظهار شو. و گفت این انبساط فضاگشایی مختص انسان است. خاصیت انسان قال و قیل نیست. خاصیت انسان فضاگشایی است.

ولی آنهایی که فرم بودند بر حسب فرم فکر می کردند مانند فرشتگان انسان را فقط قال و قیل می دیدند. یعنی می گفتند بوسیله قال و قیل و فکرهای ذهنی پی در پی این هم به جسم تبدیل می شود. خوب ما هم حیوانیم او هم یک جسم شبیه ماست. تازه ما به تو وصل هستیم، او نیست، او در جدایی است.

توجه می کنید. حیوان، هوشیاری حیوانی به خدا عقلش نمی رسد ایراد می گیرد. من که به تو وصلم من هر لحظه اقرار می کنم که از جنس تو هستم، منتها از طریق غریزه کار می کنم. این چیه دیگر که همهاش فکر می کند و از این فکر به آن فکر می پرد و با این جهان مشغول است این را می خواهی چکار کنی دیگر؟ خدا گفته نه. این تنها باشنده ای است که با انبساط با من صحبت خواهد کرد یعنی به بینهایت من زنده خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۴

وربدیدی شاخی از دجله خدا آن سبورا او فنا کردی فنا

آمدیم دوباره این خانم و آقای اعرابی یعنی عرب بدوی با هم صحبت می کنند. این کوزه آب گل آلود را ببرند پیش خلیفه، الان هر کدام از ما در درون تامل می کنیم، می گوییم من الان فهمیدم که کوزه من ذهنی را که پر از آب گل آلود است، پر از هم هویت شدگی با چیزها و دردها است، این را می خواهم ببرم پیش خدا. می گوید که اگر ما از طریق تسلیم یک شعبه ای، یک شاخه ای از این رودخانه ای که دجله ای که از زیر این فکرهای ما عبور می کند



ببینیم، بلافاصله سنگ می‌زنیم و این سبوی ذهن را می‌شکنیم. حالا این شاخی از دجله خدا را چطوری می‌توانیم ببینیم؟

بارها گفتیم هر روز هم می‌گوییم با تسلیم. و این سنگی که به سبوی می‌زنیم سنگ شناسایی زندگی است. روز به روز ما از جنس بسیار شناسنده می‌شویم، که گفت فاروق است. روز به روز توجه می‌دهیم به این موضوع که ما از جنس زندگی هستیم پس از جنس ذهن نیستیم. روز به روز متوجه می‌شویم که این جنسهای ذهنی را باید لا کنیم و به خدا زنده شویم، و این برای ما دارد آسان می‌شود. و این شناسایی همان رها کردن و بیرون کردن و جارو کردن مرکز ماست، و داریم فنا می‌شویم. هر چه می‌اندازیم شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم هر چه دردهایتان را می‌اندازید فنا می‌شوید.

آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند بی‌خودانه بر سبوی سنگی زدند

هر کسی این شعبه‌ای از دجله را دید، از زیر فکرهای ما و دردهای ما که از این صندوق به آن صندوق می‌پریم و این لحظه را می‌پوشانیم رودخانه‌ای می‌گذرد. و هر موقع بتوانیم این سوراخ را باز کنیم این لحظه را باز کنیم یک شعبه‌ای از آن می‌آید بالا، می‌ریزد به فکر و عمل شما و سیراب می‌کند چهار بعد شما را. اگر ببینید این را، اگر مرتب فضا را باز کنید.

بالاخره این آب باریکه هی می‌آید، از آن طرف. بیخود می‌شویم ما، مست می‌شویم، مست شادی آن می‌شویم، چون آن شاخه از جنس خرد است، از جنس شادی است، از جنس آرامش است، از جنس خوشبختی است، از جنس خلاقیت است. بی‌علاقه می‌شویم به این هم‌هویت شدگیها. شناسنده می‌شویم که این چیزها نمی‌توانند مرکز ما باشند. ما از جنس چیز دیگری هستیم که نه چیز است. پس سنگ زدند بیخودانه بر کوزه هم‌هویت شدگیها. می‌گوید:

ای ز غیرت بر سبوی سنگی زده و آن سبوی زاشکست، کاملتر شده

ای شما که از غیرت، غیرت این قانون است که در مرکز انسان غیر از خدا نمی‌تواند چیز دیگری باشد. عین اینکه بگوییم اگر من داشته باشی وارد فضای یکتایی نمی‌توانی شوی. عین همان قصه که یکی که من داشت آمد در را زد، در کی را زد؟ در معشوق را زد. یعنی ما در خدا را زدیم. گفته کیه؟ گفته منم. هر لحظه بصورت من می‌آییم بالا منم. حالا در را باز نمی‌کنم. شما برو من نشو. در نتیجه منت را از دست دادی می‌شوی من.

پس بنابراین یار رفت روی خودش زحمت کشید و برگشت در را زد؟ گفت کی هستی در را می‌زنی؟ گفت تو. پس بیا تو. آمد تو. غیرت را فهمید. غیرت این نیست که در ذهن باشیم و تعصب داشته باشیم. هر کسی به باور ما توهین کرد، ما حمله کنیم، این غیرت نیست. غیرت شناختن و اجرای این قانون است که در مرکز انسان غیر از خدا یا زندگی هیچ چیز دیگری نمی‌تواند باشد.



ای ز غیرت، ای کسی که از طریق شناخت این قانون بر سبوی ذهن سنگ شناسایی زدی، و این سبو از شکستن کاملتر شده. ما چرا سبو را نمی‌شکنیم، کوزه هم‌هویت شدگی‌ها را؟ برای اینکه می‌ترسیم ناقص شویم. از شکستن این کوزه است که ما کاملتر می‌شویم.

خُم شکسته، آب ازو ناریخته صد درستی زین شکست انگیخته

کوزه شکسته ولی آب نریخته. اولاً بفهمیم که ما نباید فکر کنیم که یک کوزه است که آبش می‌ریزد و تمام می‌شود، نه. یک معنیش اینست که کوزه ما خیلی وقت است که شکسته و آب را نمی‌گذاریم بریزد. پس با صفر کردن مقاومت و قضاوت و توقف گذاشتن چیزهای آفل در مرکز ما، این آب گل‌الود می‌ریزد. با شناخت آب گل‌الود خودش می‌ریزد. با شناخت اینکه حمل رنجشها برای شما فایده‌ای ندارد رنجش را شما می‌اندازید. از این شکست هزار جور درستی بوجود آمده.

یعنی این کوزه بشکند، آب بریزد، یعنی آب گل‌الود بریزد و هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردها بریزد دلتان درست می‌شود. ما می‌ترسیم دل خراب بشود. بلی، در ضمن خُم را خدا شکسته. اینکه می‌گوید تو خضری قیامت تو این لحظه است. اگر تصمیم بگیری قیامت بشوی قیامت می‌شوی. یعنی چی اینها؟ معنیش اینست که شما نگویند قیامت من در آینده است.

یک کسی که می‌تواند الان بلند شود روی پایش راه برود چهار دست و پا راه می‌رود، خوب بلند شود راه برود. ولی تا زمانی که میل ندارد انتخابش این نیست که بلند شود راه برود چهار دست و پا راه خواهد رفت. شما می‌توانید به پای خدا به بینهایت خدا همین لحظه بلند شوید بایستید می‌گویید نمی‌کنم اینکار را. اگر نکنید هیچ کسی نمی‌تواند شما را روی پای خدا قائم کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۷۰

چون در معنی زنی، بازت کنند پَرِ فکرت زن، که شهبازت کنند

ما در آدمها را نمی‌زنیم در خدا را می‌زنیم می‌گوید. هر لحظه که تسلیم می‌شوی هر لحظه که فضا را می‌گشایی هر لحظه که اتفاق این لحظه را می‌پذیری و از جنس هوشیاری می‌شوی، از جنس همان چیزی می‌شوی که از اول بودی، این در معنی را زدن است. اگر مرتب فضا را باز کنی و از جنس اتفاق نشوی از جنس فضای اطراف اتفاق بشوی، بالاخره در را برای شما باز می‌کند. برای اینکه مرتب داری شناسایی می‌کنی که چی نیستی و می‌اندازی و از جنس چیزی می‌شوی که از اول بودی. می‌گوید پَرِ هوشیاری در اینجا فکرت به معنای هوشیاری است. کی ما پَرِ فکرت می‌زنیم؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم. که شما را باز بلند پرواز بکند.



پَرِ فکرت شد گل آلود و گران زآنکه گل خواری، تو را گل شد چو نان

ولی متأسفانه پَرِ معنوی ما در اینجا فکر، فکر هم هویت شده نیست با هوشیاری عمل کردن است. اگر فکر هم می‌کنیم فکر را آن هوشیاری ایجاد می‌کند. دو جور هست، شما یا مرکز مادی دارید فکرتان را او بوجود می‌آورد یا شما فضا را باز می‌کنید و آن فضای باز شده می‌شوید و یک فکری هم در ذهن شما نوشته می‌شود. موقعی که فضا را باز می‌کنید ذهنتان ساده است.

بنابراین فکر خردمندانه‌ای که از آن فضا می‌آید یا خود فضاگشایی کار ماست. و گفت این بی‌ابزاری و بی‌آلتی است. بی‌ابزاری اگر یادتان باشد در مثنوی گفت، عین ابزار است. اما می‌گوید پَرِ فکرت تو گل آلود و گران شده. چرا که هم هویت شده‌ایم. چرا که با مرکز پر از درد و هم هویت‌شدگی داریم پرواز می‌کنیم. چون گل خواریم، گل خوار یعنی به جهان داریم نگاه می‌کنیم.

قصه‌ای هم در این مورد خوانده‌ایم دیگر. کسی که گل خوار بود رفت شکر بخرد و سنگ ترازوی شکر فروش از گل بود. تا شکر فروش، عطار رفت شکر بیاورد سرش بگذارد یکخورده از گل خورد، گفت بخور، هر چقدر تو گل می‌خوری از من کمتر شکر می‌گیری. هر چقدر ما از جهان بیشتر می‌گیریم شکر کمتر از خدا می‌گیریم. چون ما به گل خواری یعنی با خوردن تایید و توجه مردم، هویت گرفتن از پول و توقع از دیگران، هر چی می‌خواهد باشد عادت کرده‌ایم، گل یعنی چیزهای بیرونی، شراب بیرونی، غذای بیرونی برای ما مثل نان شده. غذای غیبی باید برای ما مثل نان باشد. نه غذای بیرونی.

ما راجع به نان خوردن، شام خوردن، ناهار خوردن صحبت نمی‌کنیم. راجع به غذای معنوی، راجع به اینکه رفته‌ایم به جهان با چیزها هم هویت شده‌ایم، پر از درد شده‌ایم و راه خرد را بخاطر ستیزه و مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه بسته‌ایم. ما یک غذای ذهنی درست کرده‌ایم. وقتی عبادت می‌کنیم حواسمان به عبادت نیست. در ما من ذهنی عبادت می‌کند. نماز ما مدیتیشن ما یا هر جور مراقبه ما حضور ندارد. ما حضور را الان نمی‌شناسیم. ما با خدا نمی‌توانیم یکی باشیم. یکی شدن با خدا تقریباً برای ما غیرممکن شده. تصورش هم غیرممکن است. برای اینکه با باورها و با چیزها هم هویت شده‌ایم. دید ما دید غلطی شده.

امروز در غزل داشتیم، گفت رای کز خود را افکندم، چون رای تو را دیدم. ما از تدبیر خدا بی‌خبریم برای اینکه هیچ موقع نمی‌شود که ما تسلیم بشویم و موازی شویم و خرد زندگی از ما عبور کند و بریزد به فکر و عمل ما و ما این را ببینیم. و به عنوان تماشاگر اینقدر پایداری داشته باشیم که عبور خرد و شادی را از خودمان ببینیم و تماشاگر باشیم، ناظر باشیم و قضاوت نکنیم و عجله نکنیم، و نگوییم کم است. ما این تجربیات را نکرده‌ایم. بنابراین گل خوار هستیم و گل‌های بیرونی مثل نان شده برای ما.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۷۵

پس دمی مردار و دیگر دم سگی چون کنی در راه شیران خوش تگی؟

یک لحظه هم هویت شدی با چیزها، کردی مرکزت، از جنس جسم شدی به لحاظ خدا این مردار است. پاک نیستی. پاک موقعی هستی که جاروب کنی همه را بریزی. یک دم دیگر بخاطر تقاضاهای این مرکز مادی واکنش نشان می دهی. عوعو می کنی، خشمگین می شوی. دردهای دیگر را اظهار می کنی، شکایت می کنی. پس در راه خدا در یا در راه شیرانی مثل مولانا کی می خواهی بدوی. خوش تگ یعنی خوب دویدن.

ولی گرچه که مولانا در واقعاً در مورد بشر بطور کلی این را می گوید و درست هم است، ولی برخی انسانها مثل خود شما در راه شیران خوش تگی می کنید، روی خودتان کار می کنید. ما داریم کوشش مان را می کنیم و تمام طرحها مثل تکنولوژی در خدمت این موضوع است. حتی جنگ هم بشود در خدمت این موضوع است.

جنگ برای چی می شود؟ برای اینکه بفهمیم ما از خرد زندگی برخوردار نیستیم. برای اینکه من داریم. گفت برای اینکه مهر خدا به شما بخورد باید نرم باشیم. ما نرم نیستیم. آیا باید خرد بشویم که نرم شویم؟ لازم است خرد شویم؟ چه فردی چه جمعی. آیا بطور جمعی می توانیم نرم باشیم؟ البته می توانیم. باید تعداد زیادی آدم نرم و نرمخو و انعطاف پذیر و خردورز، کسی که می تواند حاضر باشد، کسی که می تواند چهره خدا را ببیند از جنس او باشد و خرد را بیاورد به این جهان لازم است.

به شما تبریک می گویم. شما اگر به این برنامه گوش می کنید و تعهد دارید و قانون جبران را به اندازه کافی اجرا می کنید، یعنی روی خودتان کار می کنید، به اندازه کافی زحمت می کشید، شما خوش تگ هستید در راه شیران. شما دنبال منظور اصلی زندگی هستید که زندگی و خدا می گوید من از جنس بی نهایت و ابدیت، تو هم از جنس بی نهایت و ابدیت هستی. جنس خودت را بشناس، و شما دارید می شناسید. و در راه این شناسایی می دوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۷۷

زانکه سگ، چون سیر شد، سرکش شود

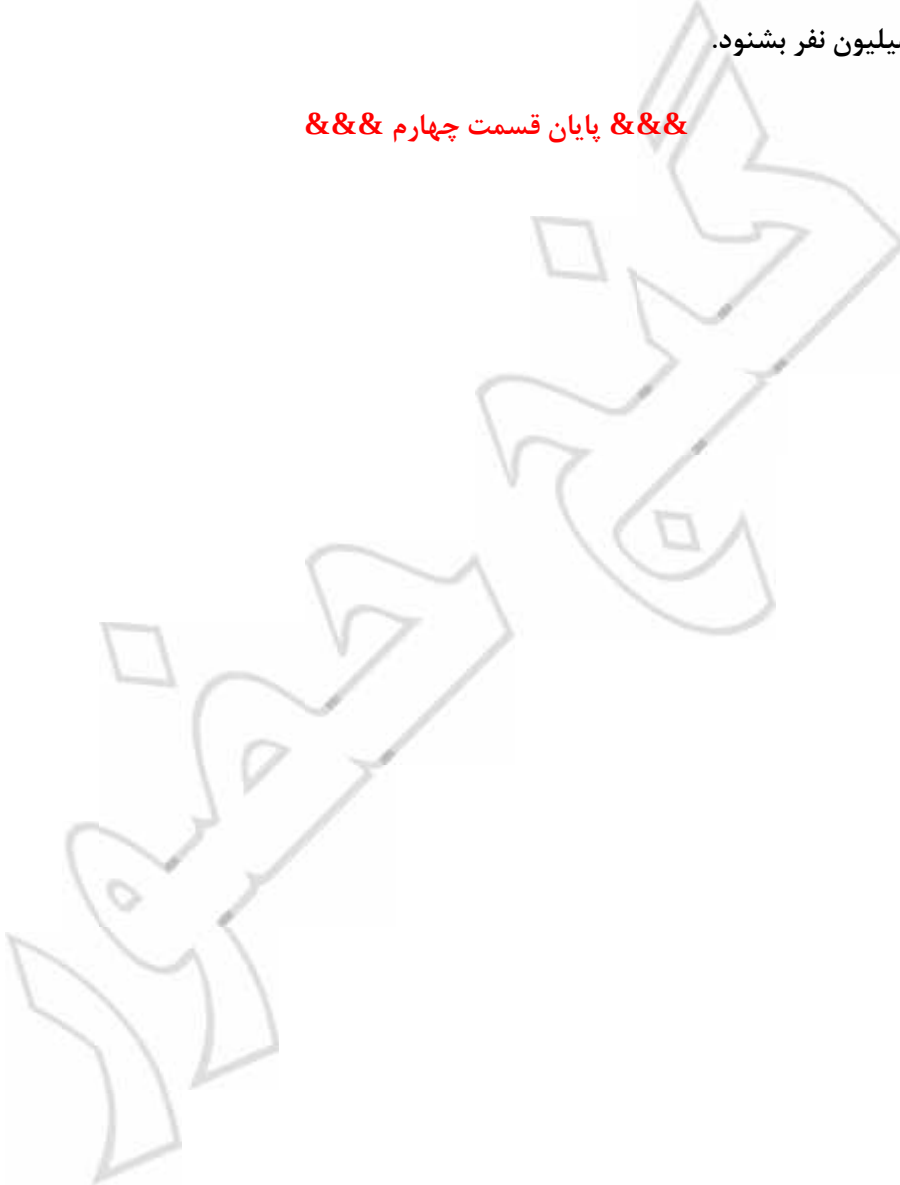
کی سوی صید و شکاری خوش دود؟

برای اینکه سگ اگر سیر بشود. در اینجا سگ نماد من ذهنی است. من ذهنی اگر سیر بشود، نافرمان می شود، سرکش می شود. اصلاً سرکشی، گفتن من، واکنش نشان دادن، عقل را به معرض نمایش گذاشتن، خرد زندگی را بستن، مقاومت کردن، واکنش نشان دادن، اینها سرکشی من ذهنی است. هر چه سیر تر می شود اینطوری می شود. آیا اینکه ما می گوئیم هر چه بیشتر بهتر، اگر همان چیزهایی که هم هویت شده ایم به میزان فراوان به ما بدهند ما خداگونه می شویم؟ نه. هم محتاج تر می شویم، هم سرکش تر می شویم. مثالهایش را ببینید.



و زندگی ما را تنبیه می‌کند. زندگی شخص ما را تنبیه می‌کند، خانواده ما را تنبیه می‌کند، جامعه ما را تنبیه می‌کند، جامعه جهانی را تنبیه می‌کند. چند بار جنگ جهانی شد؟ آیا جنگ جهانی واقعاً چیز خوبی است؟ بشر سود برده از جنگ جهانی؟ نبرده که. برای چی اتفاق افتاد؟ شما بهتر می‌دانید. اینکه تکنولوژی اینقدر پیشرفت کرده که شما می‌توانید اینجا صحبت کنید و هزاران نفر بشنوند به جای دو سه نفر، این در جهت بیداری و هوشیاری است، که انسان الان خوش تگ است. ما الان خوش تگیم، چرا که با تکنولوژی می‌تازیم. یک برنامه اجرا می‌کنیم هزاران نفر می‌شنود. فرق دارد که یک برنامه اجرا کنی ده نفر بشنود، یک برنامه اجرا کنی ده هزار نفر بشنود یا حتی ده میلیون نفر بشنود.

&&& پایان قسمت چهارم &&&





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰

هر چه گوید مردِ عاشق، بویِ عشق از دهانش می‌جهد در کویِ عشق

مردی که به بینهایت و ابدیت خدا زنده شده، در این لحظه ساکن است، از این لحظه تکان نمی‌خورد. مردی که منظور مرد یعنی انسانی که، انسانی که خودش را در دیگران شناسایی می‌کند، پس در فضای یکتایی است. هر چه بگوید او خودش نمی‌گوید، زندگی می‌گوید. بعضی مواقع ما از این گفته‌ها خوشمان نمی‌آید. ولی هر چه او می‌گوید به عشق عجین است، به زیبایی عجین است، به سود ماست.

بوی عشق، بوی شناسایی خود در دیگران، بوی لطافت، بوی برکت، بوی سازندگی از دهنش می‌آید. یعنی یک عارفی مثل مولانا حرف می‌زند یا یک عارف زنده ولو به ما توهین هم بکند، حرف درست را می‌زند، ما باید گوش کنیم. توهین ما می‌شنویم برای اینکه ما دید ذهن خودمان را داریم. اگر مولانا را می‌خوانید خوشتان نمی‌آید شما باید بروید مولانا را اصلاح کنید یا خودتان را اصلاح کنید. باید بگویید او اشتباه کرده اینجا نفهمیده. نه، او با عشق حرف می‌زند و بوی عشق هم از حرفهایش پیداست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۴

آن کَفَش را صافی و مَحقوق دان هم‌چو دشنام لبِ معشوق دان

و این حرفهایی که او می‌زند درست است که حرف است، ولی اینها سزاوار ماست، به جا می‌زند و صاف و خالص است، و مثل دشنام لب معشوق است. و این حرف را مولانا می‌زند برای اینکه می‌داند و ما همه‌مان هم می‌دانیم عوض کردن خود سخت است. وقتی آدم می‌بیند ۵۰ سالشه ۶۰ سالشه زیر بار اشتباه رفتن سخت است. ولی اگر نرم باشیم، اگر علاقمند به قصد و منظور زندگی و آمدن ما به این جهان باشد، ما قبول می‌کنیم. الان همه شما قبول کرده‌اید که من ذهنی را بشناسید، و بیندازید دور. و دارید اینکار را می‌کنید. آسان است؟ نه، آسان نیست. و اول هم سخت بود که ما این همه مدت اشتباه کردیم. ولی چون به درد افتادیم، الان همه ما می‌گوییم که این دردها برای چی بوجود آمده؟ متوجه می‌شویم که تقصیر من ذهنی ما بوده.

گشته آن دشنام نامطلوبِ او خوش، ز بهرِ عارضِ محبوبِ او

خوب دشنام نامطلوب معشوق، کارهایی که زندگی از ما می‌خواهد بکنیم که امروز هم گفت. گفت که به زبان مودبانه البته، گفت ما مقاومت می‌کردیم از یک حالتی به حالت دیگر برویم. یعنی از حیوان که می‌خواستیم به انسان برویم، کلی مقاومت کردیم. الان هم که از ذهن می‌خواهیم برویم به بینهایت او، فکر می‌کنیم اگر کوزه را بشکنیم خیلی از دست داده‌ایم. نه، درست می‌شود، روی او را می‌بینیم. این دردهایی هم که می‌کشیم دشنام‌های معشوق بوده. چه دردهایی که در اثر اشتباه کشیدیم، چه دردهایی که هوشیارانه می‌کشیم تا صورت زیبای او را ببینیم.



امروز گفت اگر روی معشوق را ببینی، دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم، خوب برای اینکه معشوق صورت زیبایش را نشان بدهد، یک چند تا فحش هم به عنوان درد به ما می‌دهد. و هر موقع کار اشتباه می‌کنیم یک ناسزا به ما می‌گوید. ناسزایش بصورت درد است. بصورتی که کار ما درست نمی‌شود. ما می‌شناسیم که باید فاروق باشیم. می‌فهمیم که چیزی شده‌ایم که نیستیم.

ولی گفته‌ایم بارها و دوستان ما هم مرتب تکرار می‌کنند، با شناسایی آن چیزی که نیستیم، یواش یواش تبدیل به آن نه چیزی خواهیم شد که از اول بودیم. با شناسایی آن چیزی که نیستیم این همان لا کردن است. شناسایی همیشه لا می‌کند. شناسایی درد دارد. من ذهنی خودش را کامل می‌داند. به محض اینکه شناسایی می‌کند نواقصی دارد، اولش که اصلاً خیلی آشفته می‌شود. آدمهایی وجود دارند که عبادت ذهنی می‌کنند، دانش ذهنی دارند، خودشان را کامل می‌دانند، بی‌ایراد می‌دانند، همین که حرف مولانا را بشنوند، بفهمند که سر تا پا ایراد هستند، وای وای فرار می‌کنند، دشمن می‌شوند.

اگر ما متوجه شویم که شبانه‌روز ببخشید این کلمه را مزخرف می‌گوییم در ذهن‌مان. که مودبانه گفت که این چیه که همه‌اش به قال مشغول است. فرشتگان به خدا گفتند این را به ما ترجیح می‌دهی؟ شیطان هم همین را گفت. انسان را برمی‌داری، من فرشته را رد می‌کنی، انسان چیه؟ گفت: نه. در انسان من می‌خواهم به خودم زنده شوم تو تعظیم کن. گفت نمی‌کنم. ما هم فقط قال رادیده‌ایم. اگر انسانی که شصت سالش است، ببیند تا حالا به قال مشغول بوده، به دردسازی مشغول بوده به هم‌هویت شدن مشغول بوده، یا باید زیر بار برود، که کار سختی است. ولی زیر بار می‌رویم. اینها را هم متوجه می‌شویم اشتباه کرده‌ایم و اعتراف می‌کنیم برای عارض محبوب او.

گر بگوید کثر، نماید راستی ای کثری که راست را آراستی

اگر بگوید و ذهن ما بگوید این کثر می‌گوید، کثرش ما را راست می‌کند. عجب کثری است آن. مرد عاشق، مولانا که کثر می‌گوید، بنظر ما کثر است، راست را آرایش می‌دهد، که راست را بوجود می‌آورد. ای کثری که ما را راست می‌کند. بله، پس ما متوجه می‌شویم که برای اینکه آن شاخی از دجله خدا در ما جاری شود، خیلی چیزها را که فکر می‌کردیم درست است، الان متوجهیم که غلط است و الان آنها را داریم درست می‌کنیم روی خودمان کار می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۰

تا نماند بر ذهاب شکل و ثن زآنکه صورت، مانع است و رازن

ذهاب یعنی طلا. طلا یعنی حضور. حضور ما. شکل و ثن یعنی بت. بت یعنی من ذهنی. اگر روی طلای ما، ذهاب ما شکل بت باشد ما بت‌پرست می‌شویم. که الان روی حضور ما وقتی از این صندوق به آن صندوق می‌رویم، و ثن یعنی بت خودش را نشان می‌دهد. این بتها همین هم‌هویت‌شدگیهای ما در مرکز هستند. و این صورتهای مانع رسیدن ما به معشوق است، و دید آنها راه ما را می‌زند. حالا، شما دید آن هم‌هویت‌شدگی‌ها را می‌خواهید بگیرید



بروید جلو؟ یا انسان عاشقی مثل مولانا را که می گوید راه را دارد نشان می دهد؟ چقدر راهنمایی کرده امروز. شما می بینید که روی طلای شما، شکل وثن یعنی بت وجود دارد و شما می توانید با خرد زندگی شستشو دهید. شناسایی بکنید می افتد. شما الان شناسایی می کنید که ما این بتها نیستیم. با شناسایی می افتند. شناسایی و پذیرش مساوی آزادی است. بارها گفتیم این را.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۳

بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر

اگر این بتها یا هم هویت شدگی ها چه درد باشند چه چیزهای بیرونی در مرکز شما بماند، بت پرست خواهی شد. آیا لحظه به لحظه ما در یک صندوق فکری نیستیم؟ این صندوقها صندوقهای جوحی هستند. پدیدن از یک صندوق به صندوق، پدیدن از یک بت به بت دیگر است. می گوید: تو صورتها را بگذار. می شود تو صندوقها را کنار بگذاری و فاصله بین دو صندوق توجه کنی؟ و امروز راه حل را به ما گفت. گفت خدا به ما گفته: انبساط. انبساط راه ما است. هر لحظه منبسط تر می شوی، منبسط تر می شوی، منبسط تر می شوی، تا کجا؟ تا به بینهایت او. همیشه منبسط تر می شوی.

مرد حَجّی، همراه حاجی طلب خواه هندو، خواه ترك و یا عرب

ما مرد حج هستیم یا نه؟ چرا که ما دنبال خانه خدا هستیم. خانه خدا کجاست؟ مرکز ما. پس بنابراین ما بر اساس هم هویت شدگی همراه پیدا نمی کنیم. ما می دانیم از جنس بودن هستیم. الان همه شما که به این برنامه گوش می کنید و واقعاً مولانا شما را دارد راهنمایی می کند، شما حاجی هستید، دارید می روید به خانه خدا، خانه خدا هم مرکز شماست و یواش یواش دارید خانه خدا را در مرکزتان جارو می کنید، تمیز می کنید.

و همراه های حاجی می خواهید شما، که از جنس شما باشند. و تفاوت سطحی مهم نیست که این هندو باشد، ترک باشد یا عرب باشد. پس وقتی ما به بودن زنده می شویم همان مطلبی که همیشه می گوییم. شما وقتی بودن را در یکی شناسایی کردید و برای شناسایی بودن خودتان باید به بودن که بودن سکون اوست زنده شوید. حالا متوجه می شوید که تفاوت های سطحی توهمی اند.

آیا تفاوت های سطحی در ادیان دیده می شود جدی می شود؟ بله. چرا بین مذاهب در یک دین این همه دعوا است؟ برای اینکه تفاوت های سطحی جدی شده اند. تفاوت های سطحی جدی نیستند. شما می گوئید من مرد حج هستم، برای من فرقی نمی کند که اهل هند باشد، اهل ترکستان باشد، ترکمن باشد یا هر چی باشد یا عرب باشد. به چه زبانی صحبت می کند، رنگش چطوری است، همه ما از جنس بودن هستیم. اگر من به بودن زنده باشم بودن را در یکی دیگر هم شناسایی می کنم، و همه ما دنبال خانه خدا هستیم، و خانه خدا هم مرکز ماست. هر کسی اول این خانه دل را جارو می کند و همه هم هویت شدگی ها را می ریزد و این بینهایت می شود.



وقتی شما منبسط بشوید منبسط بشوید، یواش یواش خرد این فضا اتفاقات را می‌شناسد، روی اتفاقات اثر می‌گذارد. شما یک ماه با فضاگشایی کار کنید، به راحتی می‌توانید دردهایتان را شناسایی کنید و دردهایتان را بیندازید. با من ذهنی باشید نمی‌توانید.

شما یک ماه با فضاگشایی کار کنید، کنترل و ترس خودتان را می‌بینید. می‌بینید که دارید همسرتان، بچه‌تان، دوستتان را کنترل می‌کنید. من ذهنی‌تان دارد یک من ذهنی را کنترل می‌کند و می‌خواهد ببلعد و جزو خودش بکند، خودش را بزرگ بکند و دیگر نمی‌خواهید اینکار را بکنید. با شناسایی این موضوع و نگه داشتن این موضوع در هوشیاری یواش یواش خودش می‌افتد.

منگر اندر نقش و اندر رنگِ او بنگر اندر عزم و در آهنگِ او

شما به صورت این حاجی نگاه نکن. منظور از حاجی، حاجی نیست که می‌رود به مکه و عربستان‌ها. این حاجی شما هستید که روز به روز مرکزتان را بزرگ می‌کنید، تمیز می‌کنید و تمرکز روی خودتان هست. چرا؟ روز به روز یک شاخه کوچکی از دجله‌ای رودخانه‌ای که از زیر فکرها پتان رد می‌شود این شاخه جاری است و این شاخه وارد فکر و عمل شما می‌شود. بنابراین شما چون یواش یواش به آن فضا یا بودن زنده می‌شوید، به نقش و رنگ یا فکر هم‌هویت‌شدگی آدمها نگاه نمی‌کنید. یکی مثلاً من ذهنیش چطوری است شما به آن نگاه نمی‌کنید. نقش آدمها من ذهنی‌شان است. با چی هم هویت شده‌اند؟

یکی با باورهای مذهبی هم‌هویت شده. یکی با باورهای سیاسی هم‌هویت شده، یکی با باورهای پدر و مادرش هم‌هویت شده، یکی باورهایش را از یک جای دیگری گرفته. یکی دردهایش از جنس رنجش است. اون یکی خشم است این یکی ترس است این یکی حسادت است. آن یکی درصدی از چیزهای مختلف است. پس رنگ آدمها مختلفند.

شما به عزم و آهنگ انسانها، آیا عزم حضور دارند؟ عزم خدا دارند؟ عزم تسلیم دارند؟ تمام آدمهایی که از طریق انبساط عمل می‌کنند اینها مرد حجتی هستند، انسان حجتی هستند و همراه شما هستند، می‌توانند همراه شما باشند. کسانی که منقبض می‌شوند، ستیزه می‌کنند، سفت هستند، زندگی اینها را می‌کوبد می‌شکند خشمگین‌اند، می‌ترسند، خودخواهند، خم نمی‌شوند، اینها نمی‌توانند همراه شما باشند، شما را پایین می‌کشند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۷

این حکایت گفته شد زیر و زیر همچو کار عاشقان، بی پا و سر

این بیت را من آوردم بیرون، شما بدانید که زندگی ما زندگی جنگل است، پا و سر ندارد. شما نباید بچینید که اینطوری می‌شود، اینطوری می‌شود، پشت سر هم. و وقتی به این لحظه ما زنده می‌شویم، این لحظه صحبت می‌کنیم. بنابراین پا و سر زندگی و چیدن آنها بصورت پارک در آوردن آنها معنی نمی‌دهد. حکایت زندگی ما هم



همین است. حکایت اعرابی هم همینطوری گفته شده. و کار ما هم مثل کار عاشقان بی‌پا و سر است. یعنی این لحظه این قانون قضا هر چی را به شما نشان می‌دهد، شما شناسایی می‌کنید، همان را می‌اندازید. شما نمی‌توانید ترتیب بدهید، اول دردهایم را بیندازم، اول هم‌هویت‌شدگی‌هایم را بیندازم، اول اینکار را بکنم بعد، اینطوری نیست زندگی. تسلیم می‌شوید می‌بینید که چه چیزی را جلوی شما می‌گذارد، که باید هویت‌تان را از آن بکنید. چه چیزی را زندگی این لحظه نشان می‌دهد، شما بشناسید و بیندازید و

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۱

زانکه صوفی با کَر و با قَر بُود هرچه آن ماضی است، لایذکر بُود

برای اینکه صوفی به جلال و شکوه این لحظه توجه دارد، خدا خودش را اظهار می‌کند از طریق او، بنابراین کَر و قَر این لحظه را دارد، و هر چیزی که گذشته است، هی یاد کرده نمی‌شود، سزاوار یاد کردن نیست. برای همین می‌گفتم، ای کسی که می‌گویی خانواده‌ام بد بوده، به من ظلم شده، این لحظه خدا است و شکوه خدا و بیان خرد زندگی و زیبایی زندگی و شادی زندگی و قدرت این لحظه و قدرت زندگی و توازن جنس او هستی، شایسته نیست که این حرفها را بزنی و بگویی خانواده‌ام من را بدبخت کرده، هر کسی توانایی تغییر وضعیتهای بیرونی زندگی‌اش را و میزان حضورش را در این لحظه دارد، و باید متوجه بشود که فقط این لحظه است که قدرت دارد. گذشته قدرتی روی این لحظه ندارد. توهم، شیطان، من ذهنی سلطه‌ای بر روی شما در این لحظه ندارد. اگر شما اجازه می‌دهید داشته باشد، شما من ذهنی دارید.

اگر شما کسی را در گذشته ملامت می‌کنید و این ملامت جلوی عمل شما و ریختن خرد شما به فکر و عمل شما و سازندگی شما را می‌گیرد، واقعاً در اشتباه هستید. شما راجع به غیر ممکن حرف می‌زنید، خانواده من چرا اینطوری شده؟ من چکار کنم چرا اینطوری شده! خدا چکار کند؟ شما چرا خودت کاری نمی‌کنی الان؟ هر لحظه امکان شکوفایی ماست.

هر چه آن ماضی است گذشته است این لایذکر است، یعنی ما مجاز نیستیم ذکرش کنیم و دخالت بدهیم در کَر و قَر خدا یا خودمان، این لحظه، شما می‌گویید من خضر نمی‌شوم، من بینهایت خدا نمی‌شوم، من خلاقیت زندگی را کنار می‌گذارم، من استعدادهای درونی‌ام را شکوفا نمی‌کنم، برای اینکه در سه چهار سالگی با یک پدر و مادر بد بودم من را کتک زدند، این چه حرفی است؟ هر کسی ملامت می‌کند، شکایت می‌کند، گیر من ذهنی است.

حداقل اینقدر هوشیار نشده که این لحظه شما اختیار دارید، این لحظه بخشایش خداست، هر کسی وابسته است به یکی دیگر می‌گوید: این نمی‌گذارد! برای چی خواندیم که گفت دیده از خلق بستم چون جمالش دیدم، چند نفر هستند که می‌گویند اگر همسر ما نبود ما الان به حضور رسیده بودیم یا او نمی‌گذارد، اشتباه می‌کنند، من ذهنی شان گیر داده به یک نفر دنبال بهانه می‌گردند. بله هم هویت شدگی در مرکز داشته باشیم، انطوری نشان می‌دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۲

قابل این گفته‌ها شو، گوش‌وار تا که از زر سازمت من، گوش‌وار

یا می‌توانستیم بگوییم گوش دار، کی قابل این گفته‌ها می‌شویم؟ وقتی نرم بشویم. قبول می‌کنیم که راه گنج داشتیم، یک عده ای با وضعیت‌ها می‌جنگند، می‌گویند: چرا فلانی فوت شده در زندگی من؟ آخر این یعنی چی؟ وقتی ما شکوفا شدن به زندگی را وصل می‌کنیم به یک چیزی در بیرون یا به یک کسی کارمان خراب است، یعنی در مسیر زندگی نیستیم، بشنو این گفته‌ها را تا از طلا من گوش‌واره بسازم.

برای چی می‌گویم اینها را حفظ کنید؟ اینقدر بخوانید در شما زنده بشود، دیگر وقتی در شما زنده بشود با شما است دیگر، اینها مثل گوش‌واره باید توی گوش ما آویزان باشد، برای همین این تک بیتی‌ها را من می‌خوانم، خیلی ابیات را امروز خواندم من، که اینها را به طور همزمان هر کدام را مثل گوش‌واره آویز گوشتان بکنید، اینها را همزمان می‌دانید، نیروی اینها به طور همزمان خیلی زیاد است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۴

اولا بشنو که خلق مختلف مختلف جان‌اند ازیا تا الف

دوباره تکرار کرد که شما می‌دانید بودن ما یکی است، ولی چیزهای سطحی ما، فیزیک ما، باورهای ما، هم هویت شدگیهای ما با هم متفاوت است، آیا هم هویت شدگیهای ما با هم متفاوت باشد ما یک قسمت مشترک نداریم؟ قسمت مشترک ما بودن است، به محض اینکه هر کدام به بودن، به خدا زنده بشویم، همدیگر را بعنوان بودن شناسایی می‌کنیم. بنابراین اختلافات ما سطحی می‌شود، جدی نمی‌شود.

الان اختلافات است که تفاوت‌های ما است که جدی است و هم هویت شدگی ماست، می‌گویند من از تو متفاوتم، خوب باید متفاوت باشی این تفاوت زیباست، ولی من خودم را در تو دارم شناسایی می‌کنم، تو از جنس منی، برای اینکه جفت ما از جنس بودن هستیم، از جنس بینهایت و ابدیت خدا هستیم، می‌توانیم به همدیگر کمک بکنیم، و همانطور که حروف با همدیگر فرق دارند، قسمت سطحی ما هم بیرونی ما هم باهم فرق دارند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۸

هر که چون هندوی بدسودایی است روزِ عرضش، نوبتِ رسوایی است

بله، گفت این لحظه قیامت ماست، یادتان است، این لحظه اگر شما فقط من ذهنی را ارائه می‌کنید به خدا، شما در زمان هستید، و همین توهم زندگی کننده در زمان گذشته و آینده را به پیشگاه خدا عرضه می‌کنید، قیامت شما نمی‌شود. هندوی بد سودایی یعنی سیاه که بد سودا می‌کند، گفت ما باید با زندگی چجوری با وضعیت‌های زندگی چجوری برخورد کنیم؟ با فضا گشایی، با بی‌ابزاری، استفاده نکردن از من ذهنی یا از ذهن بجای ذهن از حضور



استفاده کردن، ذهن را خالی کردن برای فرموله کردن و نوشتن گفته های حضور درست است. هر کسی فقط من ذهنی پر از درد را ارائه می کند به خدا، الان در روز قیامت در این لحظه رسوا می شود.

حالا من از سؤال می کنم آیا ما هر لحظه در پیش خدا رسوا می شویم؟ یا آبرو پیدا می کنیم؟ اگر فضا را باز می کنیم آبرو پیدا می کنیم، اگر این من ذهنی پر از درد را ارائه می کنیم، پر از شکایت، پر از ناشکری، پر از عدم رضایت، اینکه ما این همه غم می خوریم، شرم هم نمی کنیم. غم می خوریم، واقعاً خجالت آور است برای انسان غمناک باشد.

در پیشگاه زندگی که منتظر است ما این هم هویت شدگی ها را بریزیم دور تا مست بخشایش او بشویم، این هندوی بدسودایی را عرضه می کنیم. لحظه به لحظه هم رسوا می شویم، هم رسوای بیرونی می شویم، هم درونی می شویم، هم پیش خودمان. آیا زرنگی ما دروغین بودن ما خوب است؟ اینکه ما فاروق نباشیم در حالی که فاروق هستیم، ما از جنس زندگی نباشیم در حالی که از جنس زندگی هستیم، آیا صدیق نباشیم در حالی که صدیق هستیم. اینکه خضر نباشیم آگاه به این لحظه ابدی هستیم، زیرش بزنیم، اینکه ما غصه ها را معتبر بدانیم این رسوایی نیست؟ چرا هست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۲۴

پس خزان، او را بهار است و حیات يك نمايد سنگ و یاقوت زکات

پس برای یک چنین شخصی پاییز بهار است، و زندگی است، من ذهنی که پاییز است پر از غم است، پر از زردی است، پر از پژمردگی است، برای او بهار است و زندگی است، و برای او سنگ یعنی من ذهنی و یاقوت صاف یعنی حضور یکی است، فاروق نیست. فاروق یاقوت زکات حضور را تشخیص می دهد، و به او زنده است، به محض اینکه یک چیز دیگر می شود، آن را هم تشخیص می دهد، نه زندگی را تشخیص می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۲۹

چون شکوفه ریخت، میوه سر کند چون که تن بشکست، جان سر برزند

وقتی که شکوفه بریزد در درختان، میوه خودش را نشان می دهد. وقتی که تن بشکند، جان اصلی ما خودش را به ما نشان می دهد، تن را نشکنیم باز هم نشان می دهد؟ نه.

بله تمثیلی هم که چند هفته پیش برای ما مولانا گفت، گفت هر چیزی که توجه شما را در بیرون جذب می کند این شکوفه خار است، و شکوفه اش فوراً می ریزد و خارش می ماند. امروز به ما می گوید که: ما هم هویت شدگی با چیزهای آفل و گذرا را شناخته ایم، بنابراین این شکوفه های گذرا، شکوفه همیشه گذرا است چند روز بیشتر نیست، بریزد با شناسایی میوه اصلی ما که بینهایت ماست، خودش را به ما نشان می دهد. تن را باید بشکنیم. تن در اینجا این تن فیزیکی نیست بلکه من ذهنی است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۷

با هوا و آرزو کم باش دوست چون یُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست

بنابراین با خواهشهای نفسانی یعنی چیزهایی که از بیرون ما را جذب می‌کنند و ما می‌دانیم از جنس خدائیت هستیم، اصلاً دوست نباش. کم باش دوست یعنی اصلاً دوست نباش یا حالا کمتر دوست باش، برای اینکه این هوا و آرزوی بیرونی است که ما را از راه خدا منحرف می‌کند، **با هوای نفس کمتر دوستی کن که هم او تو را از راه خدا گمراه می‌کند** و این آیه قرآن است می‌گوید:

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۲۶

... لَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ ۖ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ ...

... از خواهش نفس، پیروی مکن که تو را از راه خدا گمراه سازد...

پس دوباره برگشتیم به آن تمثیل هر چیزی که در بیرون است و ذهن نشان می‌دهد این دوباره شکوفه خار است خار هم گل می‌دهد، ولی محاصره شده بوسیله شکوفه‌های یکدانه خار است، و به زودی شکوفه‌اش می‌ریزد و هم هویت شدگی با آن دید غلط به ما می‌دهد، و دید غلط و انرژی که از آن صادر می‌شود، به ما درد خواهد داد. و بنابراین با عینک او ببینیم که در مرکز ماست، تمام فکرهای ما و اعمال ما باطل خواهد شد، و ما نمی‌توانیم اولاً از جهان برگردیم به سوی او.

ما از او جدا شدیم، رفتیم جهان هم هویت شدیم، الان هوشیارانه در حالی که هم هویت شدگیهای ما و دردهای ما دارد می‌افتد، با شناسایی آنها و انداختن آنها ما داریم به سوی او برمی‌گردیم. ولی هر موقع چیزی از بیرون توجه کامل ما را جذب می‌کند و ما تشخیص نمی‌دهیم که این آفل است و می‌آید به مرکز ما، مطمئن باید باشیم که ما را منحرف خواهد کرد و ما نخواهیم توانست برگردیم به این لحظه یا او.

به این لحظه یا به او که می‌گوییم بسوی او همه اینها بر می‌گردد به این که خضرت او، یا بشمار یا بینهایت او ما داریم زنده می‌شویم یا نه. پس باید اجازه بدهیم زندگی ما را هدایت کند بیاورد به این لحظه و وقتی در این لحظه ساکن شدیم، هم البته اینقدر هوشیاری خواهیم داشت با کیفیت بالا که چیزی در بیرون نتواند همه توجه ما را جذب کند و اگر هم جذب کند می‌دانیم که با آن نباید هم هویت بشویم و آن نمی‌تواند مرکز ما باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۰

گر به هر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی‌صیقل، آینه شوی؟

اگر هر اتفاقی که می‌افتد و یک قسمتی از هم هویت شدگی شما را می‌کند، و تو می‌رنجی پر کینه می‌شوی، بنابراین صیقل نمی‌پذیری، تو کی آینه خواهی شد؟ پس هر موقع اتفاقی می‌افتد بوسیله قضا و قدر، که شما



شناسایی می‌کنید، یک قسمتی از هم هویت شدگی های شما می‌افتد، شما نباید خشمگین بشوید و واکنش نشان بدهید، بلکه خدا را شکر کنید که این هم هویت شدگی دارد می‌رود، و من دارم آینه حضور می‌شوم. آینه همین آینه جهان نما است که خودش خودش را بعنوان زندگی و بودن شناسایی می‌کند، هم خودش را می‌شناسد، و هم آن فاروق است، هم چیز دیگر را که ما نیستیم می‌شناسد، پس ما آن نمی‌شویم که نیستیم دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۲

در من و ما، سخت کردستی دودست هست این جمله خرابی از دو هست

که این را گفتیم، ما هم در من مان هم در ما سخت چسبیدیم. من ما از دو قسمت تشکیل شده، من ذهنی خودم و آن قسمت از کمکی که سهمی که از ما می‌گیرد، شما ببینید که اگر این دو قسمت در شما وجود دارد، شناسایی کنید و ببینید چه قسمتی از من شما، از ما می‌آید و آن قسمت انداختنش بسیار سخت است، برای اینکه از اول هم خوانده بودیم

دیده از خلق بیستم، آن سهمی که از ما می‌گیریم نمی‌گذارد ما دیده از خلق ببندیم این شما باید شناسایی کنید، که چه قسمت از من از من می‌آید، از هم هویت شدگی های خودم است، چه قسمتش را از جمع می‌گیرم، و این همه خرابی زندگی ما حتماً از این دو جور است است، یعنی تمام خرابی های زندگی شخص ما و خرابیهای جمعی ما جنگها از ما می‌آید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>